

بیل

شرح حال ایادی عزیز امرالله

جناب ویلیام سیرز

به قلم:

مارگارت ریمر سیرز

ترجمه:

مهندس خسرو دهقانی

اهداء

این کتاب، همراه با مَحَبَّت و امتنان قلبی، تقدیم می شود به ویلیام سیرز پسر و میشل سیرز، به خاطر روحی که به زندگی‌م دمیدند و نشاط بی پایان و الهام جاویدانی که همواره نصیبم نمودند. چقدر خوب بود اگر در این جا می بودند و آن را مطالعه می کردند.

فهرست مندرجات

| | |
|-----|---|
| ۴ | مقدمه مترجم |
| ۸ | سیاس نامه مؤلف |
| ۹ | مقدمه مؤلف |
| ۱۰ | تقدیرنامه بیل بارنس و شرلی ماکیاس |
| ۱۳ | فصل اول- مردی در جامعه سفید |
| ۱۶ | فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می شود |
| ۲۶ | فصل سوم- فعالیت های شغلی اولیه بیل |
| ۳۵ | فصل چهارم- «به آفریقا بروید» |
| ۴۷ | فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی |
| ۵۹ | فصل ششم- باب کویگلی (QUIGLEY) به ما می پیوندد |
| ۶۷ | فصل هفتم- تلاش های ما به ثمر می نشیند |
| ۷۷ | فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل |
| ۹۸ | فصل نهم- سطح جدیدی از خدمت |
| ۱۰۳ | فصل دهم- برنامه های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا) |
| ۱۱۹ | فصل یازدهم- سفر به کنیا |
| ۱۲۳ | فصل دوازدهم- سفر به ایران |
| ۱۳۹ | فصل سیزدهم- زندگی در کانادا |
| ۱۵۴ | فصل چهاردهم- سال های پایانی زندگی بیل |
| ۱۶۳ | فصل پانزدهم- توفیقات شغلی و هنری بیل |
| ۱۸۱ | فصل شانزدهم- ضمائم |

مقدمه مترجم

حضرت بهاءالله خصایص ممتازه ایادی امرشان را برمی شمارند و در حق آنان دعا می فرماید: «النور و البهاء و التكبير و الثناء على أیدی أمره الذين بهم أشرق نور الاصطبار و ثبت حكم الاختيار لله المقتدر العزيز المختار؛ و بهم ماج بحر العطاء و هاج عرف عناية الله مولى الوری. نسأله تعالى أن يحفظهم بجنوده و يحرسهم بسلطانه و ينصرهم بقدرته التي غلبت الأشياء.»^۱

وقتی در مندرجات این کتاب مختصر و مفید مذاقه می کنیم و با خصوصیات برجسته شخصیت جناب ویلیام سیرز آشنا می شویم، آنگاه بهتر درمی یابیم که مفهوم امثال بیان مبارک زیر راجع به چه کسانی است:

«فسوف يظهر الله في الارض عباداً ما يمسكهم منع المغلين و يطيرن بجناح القدس و يسيرن في ممالك البقاء و يدخلن في سرادق عز منيرا و لا يشغلهم شأن في الملك و لا يلهيهم زخارف الارض عن ذكر الله العلي المقتدر العزيز و اذا يسمعون نغمات الروح تفيض عيونهم من الدمع و يستبشرون بروح الله و يقبلون الى جمال قدس بدیع و لن يبدلوا آيات الله بشيء ولو ينفقون بكل من في السموات و الارض و كلما يسمعون نغمات الله يميلون الى وطن القرب و يفدون انفسهم في كل حين.»^۲ در یادنامه بیت العدل اعظم الهی به مناسبت صعود

^۱ - (لوح دنیا، مجموعه الواح مبارکه چاپ مصر، ص ۲۸۵) مضمون بیان مبارک: نور و بهاء، و تکبیر و ثنا بر ایادی امرش باد؛ کسانی که نور شیکیبایی به واسطه آنان تابید و حکم اختیار در جهت (اراده) خداوند عزیز مختار، توسط آنان تثبیت گشت. از حق تعالی می خواهیم که به جنود خود محفوظشان دارد و به احاطه خود حراستشان نماید و به قدرت خود که بر تمامی اشیاء غالب است، یاریشان دهد.

^۲ - (جمال ابهی، مائده ۴، ردیف ل، باب هشتم، لوح مدینه التوحید، ص ۳۲۰) مضمون بیان مبارک: به زودی خداوند بندگانی در ارض ظاهر خواهد کرد که منع مغلین آنان را (از حق) باز ندارد؛ بندگانی که به بال های پاکیزه پرواز خواهند کرد، و در سرزمین های بقا سیر خواهند نمود، و در سراپرده های نورانی عزت وارد خواهند شد، و چیزی در عالم ملک آنان را به خود مشغول نخواهد کرد، و زخارف دنیا از ذکر خداوند عزیز مقتدر والا، بازشان نخواهد داشت، و هنگامی که نغمات روح را می شنوند، دیدگانشان از اشک پر خواهد شد، و به روح الهی شادمان خواهند گشت، و به جمال مقدس بدیع او اقبال خواهند کرد، و آیات الهی را با هیچ چیزی عوض نخواهند نمود، حتی اگر هر آنچه در آسمان ها و زمین است به آنان داده شود، و هر وقت به نغمات الهی گوش می سپارند متمایل به وطن قرب خواهند شد، و در هر حین خود را فدای (حق و حقیقت) خواهند کرد.

مقدمه مترجم

ایادی امرالله، جناب ویلیام سیرز می خوانیم: «خدمات برجسته این نفس نفیس که بیش از نیم قرن، بدون وقفه، ادامه داشت؛ سراسر به خصایص برجسته‌ای چون ایمان و اطاعت بی‌چون و چرا از اوامر مولای بی‌همتا، حضرت ولیّ محبوب امرالله، عشق و علاقه‌ای کاستی ناپذیر برای نشر نفعات‌الله، حسّی متعالی برای امور هنری، نبوغی خاصّ برای مزاح و شوخی، مَحَبَّتِی مخصوص نسبت به کودکان و اراده‌ای آهنین در مقابله با مشکلات، مزین و ممتاز بود.»^۳

هنگامی که در فحوای این اثر صمیمی سیر می‌کردم، دمامد جلوه‌هایی از اندیشه آسمانی و روح رخشان بیل سیرزگرمی را احساس می‌نمودم؛ احساسی که قلبم را مطمئن ساخت هر کس دیگری نیز در سطور آن سبّاحی کند پرتوهای تابناکی از آن اندیشه والا و روح معلاً را دریافت خواهد کرد. با مرور در چنین سطوری است که کوتاه‌اندیشان متوجّه می‌شوند ایادی امرالهی چه کسی است و چرا انگشت مشیت مولای مقتدر و محبوب به انتخابش نشانه رفته است. آری، ایادی گویی فرشته‌ای است که از ملکوت ابهایی در کالبد انسانی متجسّم می‌شود و هر ذره هستی و هر لحظه حیاتش را در راه اعتلای کلمه‌الله و انبساط و استقرار مشیة‌الله نثار می‌نماید. او، هر روزنه تنگی را طی می‌کند و هر سدّ ستبری را پشت سر می‌نهد و هر مانع منیعی را منهدم می‌سازد و در زمان معین، خود را به هدف مقرر می‌رساند. از این رو، ایادیان امرالله، کواکب درخشان آسمان ارادة‌اللهند که تا ابد از افق عالم، نور افشان خواهند بود؛ و بیل سیرز نیز یکی از آنان است.

در سال ۱۳۸۱، نماینده محترم یاران عزیز ایران، این اثر ثمین را برای ترجمه به بنده کمترین مرحمت فرمود. صفحه اول کتاب مزین به خط و امضای نویسنده، مارگارت خانم است که آن را به یکی از احبّا به نام روحا خانم خداداده تقدیم داشته. به تدریج، ترجمه و تایپ کامپیوتری کار را به پایان بردم؛ اما ظلم ظالمان

^۳ - رجوع شود به متن کتاب، ص ۱۳۲.

مقدمه مترجم

زمان و حوادث تلخ دوران باعث شد کارهای بعدی آن، مثل چاپ و انتشار منتفی شود و به همین دلیل، ویرایش نهاییش نیز به تعویق و تأخیر افتاد.

حدود پاییز سال ۱۳۸۵، مشاهده کردم که بعضی از دوستان اینترنتی، نسخه PDF متن معیوب را برای یکدیگر ارسال می‌کنند. لهذا همان زمان، عزم را جزم کردم و به ویرایش متن قبلی، و اسکن کردن و افزودن تصاویر متن اصلی همت گماشتم؛ اما همچنان به دلایلی گفته شده، انتشار آن میسر نشد.

از آنجا که مطمئنم این متن متین قطعاً احساس گرم روح نیرومند جناب سیرزگرمی را در قلوب یاران ستم‌دیده ایران خواهد نشانید؛ و به خصوص، یقین دارم اندیشه‌ها و بینش‌های این ایادی مبتکر و خلاق و خستگی‌ناپذیر که تمامی استعداد‌های خداداده خود را بی‌وقفه، در میادین تبلیغ امرالله به کار می‌برده، برای مجاهدین راه اعلائی کلمه‌الله در ایران امروزی نیز مؤثر است، باردیگر به قصد استفاده یاران، مصمم به آماده سازی نهایی آن شدم.

سعی بلیغ نموده‌ام تا بساطت درخشان و صمیمیت نمایان و روحانیت تابان متن اصلی را نگهدارم که امیدوارم در این عرصه خطیر از عهده برآمده باشم. بعضی شوخی‌های جذاب جناب سیرز که به قلم همسر با وفایشان مارگارت مهربان درج شده است، هیچ وقت از یاد نخواهد رفت و همین نمونه‌ها است که نشان می‌دهد او چه روحی ریّان و قلبی شادان و جانی پرلمعان داشته است.

تمام فقرات نصوص مبارکه مذکوره با فونتی درشت‌تر تایپ شده‌اند و همه نگارش‌های منقوله به صورت حروف ایتالیک (مورب) درج گشته‌اند. برای حفظ حالت و حلاوت، تمام گفتگوهای عادی شخصیت‌های کتاب، به زبان عامیانه امروزی برگردان شده‌اند. پاراگراف بندی کتاب دست نخورده باقی مانده و تنها تغییر نسبت به متن اصلی این که تمام تصاویر و نیز ضمائم، البته با همان ترتیب و مکانی که در متن اصلی داشته‌اند، به ترتیب، تحت عناوین "فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل" و "فصل شانزدهم- ضمائم" درج

مقدمه مترجم

شده‌اند. در انتقال منویات نویسنده دقت شده و بعضی عبارات و اصطلاحات نیز با زیرنویس مناسب واضح گشته‌اند.

تایپ و ویرایش متن توسط خود مترجم صورت گرفته؛ لهذا ممکن است حاوی اشتباهات و اغلاطی باشد که البته خوانندگان گرامی لطف نموده، موارد مکشوفه و نیز سایر نظریات محتمله را با او در میان خواهند گذاشت تا در نسخه‌های آتی ملحوظ گردد.

کل متن مطابق اندازه‌های کتاب اصلی قالب‌بندی و صفحه‌بندی شده است؛ بنا بر این، مسقیماً قابل چاپ به صورت کتاب است. و اکنون آخرین نسخه تکمیل شده کار را تقدیم می‌نمایم؛ به این امید که احبای عزیز از آن مستفیض گردند.

با تقدیم تحیات بهیّه

مهندس خسرو دهقانی

اسفندماه ۱۳۹۲

سپاس نامه مؤلف

بیان سپاس و ستایش در امر خدمت و مساعدت، آن هم در عرصه دوستی و صمیمیت و در حد کفایت، بسیار مشکل است؛ بخصوص این که از اعماق دل و جان هم باشد.

جین توث (Jaine Toth)، داستان‌ها و اندیشه‌های متفرق را سازمان داد و قابل استفاده کرد و افعال و علایم نوشتاری و پاراگراف‌ها را مرتب و منظم نمود و این آغازی واقعی بود.

دیوید هادن (David Hadden) و تونی لیز (Tony Lease)، لطف کردند و به قلم خود، بعضی خاطراتی را که از بیل داشتند، اضافه نمودند.

سپاس مخصوص دارم از گری (Gerry) و ویرجینیا (Virginia) هیلی (Healy) برای اسکن کردن و آماده نمودن تصاویر.

امتان فراوان دارم از محفل روحانی ملی بهاییان کانادا که اجازه دادند شعری از روجروایت (Roger White) را در ستایش بیل، در انتهای کتاب درج کنم.

تشویق نهایی و کار خسته کننده، از آن نانسی و ویلیام بارنس (Barnes) و شرلی ماکیاس بود، که دستنویس اولیه را با دقت مطالعه کردند و اصلاحاتی را پیش نهاد دادند. ما با هم از نزدیک برای اكمال نسخه نهایی، کار کردیم و بعد از ده سال، این است ثمره دست رنجمان.

و بیشترین تحسین و سپاس را نثار بیل می‌کنم که چنین حیاتی سرشار و پرباری داشت و این فرصت را به من داد که آن را تقدیم یاران الهی بنمایم.

مارگارت ریمر سیرز

مقدمه مؤلف

خیلی‌ها ممکن است از خود بپرسند «چرا نام کتاب را بیل گذاشته؟ آیا این اسم در شأن یک ایادی امرالهی هست؟» خدای ناکرده، قصد من تخفیف شأن و مقام یک ایادی امرالله نبوده؛ بلکه این اسم را گذاشتم؛ چون نامی بود که همه کسانی که او را می‌دیدند، با آن صدایش می‌کردند. دلیل بسیار مهم‌تر و به عقیده من معتبرتر برای نهادن این نام، این که حضرت امه‌البهاء روحیه خانم به من گفت وقتی بیل به زیارت ارض اقدس مُشرف شده بود؛ حضرت ولیّ محبوب امرالله او را با همین نام خطاب می‌کردند؛ و تا آن جا که ایشان به خاطر می‌آوردند، هرگز نشنیده بودند که آن حضرت، نه قبل و نه بعد از آن، کس دیگری را با اسم کوچک مخاطب سازند. تلاش برای نوشتن در باره حیاتی که چنین متلؤلؤ و درخشان و چنین غنی و پرفیضان است، مستلزم نبوغی بلیغ در عرصه کلمات و احساسی عمیق متناسب با موضوع نگارش است و این از عهده من بر نمی‌آید. اما، ما، ۵۲ سال با یک دیگر زندگی کردیم و به همین دلیل شاید بتوان گفت من بهتر از هر کس دیگری، از اسرار حیات او آگاه بودم.

تحسین و تمجید من از توفیقات حیات او، در مقایسه با عشق و محبتم به او، به عنوان یک انسان و یک بهایی و یک همسر، در درجه دوم قرار می‌گیرد. این هدیه مختصره، در باره حیاتی که سرشار از انتصارات و توفیقات پیایی است، هرگز حق مطلب را ادا نمی‌کند.

این، یک فضل و یک رجحان است که انسان حتی به نحو مختصر و ناکافی، مراتب تحسین و امتنان خود را تقدیم نفسی بنماید که چنان شورانگیز به ولیّ و مولای خود عشق می‌ورزید و با تمام نیرو و توان، در راه خدمت به امر حضرت رحمان، مجاهدت می‌نمود.

مارگارت ریمر سیرز

نوامبر ۲۰۰۳

تقدیرنامهٔ بیل بارنس و شرلی ماکیاس

ایادیان امرالله چه کسانی هستند؟ آنان در این حیات ناسوتی به چه چیزی عشق می‌ورزند؟ آیا آنان صفات و خصوصیات و خلقیات ویژه‌ای داشته‌اند که از همان بدایت، به روشنی، شرافت و منقبتشان عیان گشته و ملوک و ملکات قلوب و ارواح شده‌اند؟ این‌ها اسئله‌ای است که ما، شرلی و بیل، هنگامی که با مارگارت، روی این کتاب کار می‌کردیم، پاسخشان را یافتیم.

چه داستان عجیبی! گرچه شرلی شخصاً جناب سیرز را می‌شناخت و تحسین می‌کرد؛ اما بیل هرگز او را ندیده بود. با این وصف، نه شرلی و نه بیل، در بارهٔ نبوغ خلاقهٔ او و عمق و وسعت توفیقات و انتصاراتش، چیزی نمی‌دانستند؛ انتصاراتی که با وجود ناخوشی و بیماری مستمر؛ خستگی ناشی از مسافرت و کار مداوم، غربت و تنهایی و در بعضی اوقات محرومیت از لذایذ حضور در خانه و خانواده؛ حاصل آمده بود. اما او استقامت و مداومت ورزید و منبث از عشق عمیقش به امرالهی که در نظر او در هیکل و حیات مولای محبوبش، حضرت ولیّ امرالله و بعد از ایشان، در بیت العدل اعظم الهمی متجسم بود، پیروزی از پی پیروزی به دست آورد. به راستی، «انوار اصطبار» به شدت از وجنات این مرد تابان بود و همواره با عشق و علاقه‌ای انحراف ناپذیر می‌کوشید ولیّ امرالهی و معهد اعلاّی جامعهٔ بهایی را خشنود نماید و به بهترین نحو ممکن، هرگونه خواسته و ارادهٔ آنان را محقق سازد.

این‌ها تفکرات شخصی من است در بارهٔ زندگی جناب سیرز؛ اما مارگارت، همسرش، تنها کسی است که می‌توانسته، از منظر این رابطهٔ یگانه، در بارهٔ او کتاب بنویسد. ولی، این کتاب هم گزارشی جامع و محققانه راجع به زندگی او ارایه نمی‌دهد و چنین قصدی هم در کار نبوده است. از جمله این که این کتاب، پیرامون حوادث روزمره‌ای که جناب سیرز خود، اغلب شوخی وار، در کتاب‌هایش عرضه می‌کند و یا در گزارش‌های اشخاص دیگر نقل می‌شود؛ توضیح چندانی

نمی‌دهد. همچنین، از زمانی که بیل به عنوان ایادی امرالهی انتخاب شد و می‌بایست به وظایف متنوع و متعدّد خود، در سطح جهان می‌پرداخت، بیل و مارگارت مجبور بودند مدت‌های مدید از هم جدا باشند و به همین سبب، در این شرح حال، گسل‌های بزرگی به چشم می‌خورد. اما، مارگارت هم کسی نبوده که خانه نشین باشد. تجارب خود او نیز از میادین خدمت می‌تواند صدها صفحه را پرکند. بنا بر این، او می‌پذیرد که پیرامون اسفار و تجارب بیل، مطالب فراوانی وجود دارد که نه او می‌داند و نه ممکن است دانسته شود، مگر به واسطه تحقیقات دقیق دانشمندان امر که خوشبختانه تعدادشان هم رو به فزونی است.

مقدم بر هر چیز، این، داستانی از محبّتی قلبی است؛ نه تنها میان بیل و مارگارت سیرز، بلکه بین ایادی امرالله و یلیام سیرز و مولایش حضرت بهاءالله، محبوب بی‌همتایی که قهرمانانه، به خدمت امرش قیام نمود. به علاوه، این گزارش نشان می‌دهد که چگونه بیل، در حدّ اعلاّی ممکن، فرمان حضرت عبدالبهاء را در الواح وصایا، مبنی بر این که ایادی امرالله باید: «به نشر نفحات الهیه، اعتلاّی ارواح بشریه، ارتقای علوم و معارف مفیده و اصلاح اخلاق و اعمال همه، مشغول گردند و در جمیع احوال و ازمه، مقدّس و مبراّ از امور دنیویّه باشند...» (ترجمه)، در حیات یومیّه خود مجسم ساخت.

برای من، این، فضل و افتخار و امتیازی نادر و اعجاب‌انگیز بود که پیش از هر کسی دیگر، با زندگی چنین بهایی متشخص و مشهوری که برتر و عالی‌تر از حیات هر کدام از ما است، آشنا گردم و در ارایه آن، به صورت صفحات چاپی مشارکت کنم، کاری که آن همه مورد علاقه خود او بود و با استادی تمام انجامش می‌داد.

ما، همواره مدیون مارگارت خواهیم بود که اجازه داد هر هفته در منزلش به دیدارش بشتابیم و از خاطرات ذی‌قیمتش بهره‌بریم. اما از آن جا که او نیز به سهم خود، و با کوله‌باری بیش از شصت سال خدمت به آستان الهی، شخصیتی روحانی

و متعالی محسوب است؛ ما، به هر حال، به ملاقات شیرینش می رفتیم و مزاحم
اوقات شریفش می شدیم.

بیل بارنس و شرلی ماکیاس

مؤسسه امری رُز صحرا

الوی، آریزونا

فصل اول- مردی در جامه سفید

معمولا به کودکانی که پیچیده در پرده‌ای نازک به دنیا می‌آیند، قوای خارق‌العاده نسبت داده می‌شود. پدر ویلیام برنارد پاتریک میشل ترنس سیرز (William Bernard Patrick Michael Terrence Sears) به من (مارگارت خانم، همسر جناب ویلیام سیرز- م) گفت که او در چنین وضعیتی به دنیا آمده بود؛ اما بیل (Bill)، در حالی که از نبوغ و درک بالایی برخوردار بود؛ هرگز چنین موضوعی را نمی‌پذیرفت.

بیل، که در ۲۸ مارس ۱۹۱۱، در ایتکین (Aitkin) از بخش‌های ایالت مینسوتا (Minnesota)، دیده بر جهان گشود؛ کوچک‌ترین فرزند از چهار فرزند و تنها پسر فرانک (Frank) و اتل (Ethel) سیرز بود. همه اعضای خانواده از این که عاقبت یک پسر به آن‌ها عنایت شده بود؛ چنان به هیجان می‌آیند که همگی مشتاقانه در مراسم نامگذاری او مشارکت می‌کنند و در آن جا بوده که سیلی از نام‌های گوناگون سرازیر می‌شود، تا این که بالاخره خانواده نام بارنی (Barney) را برای او انتخاب می‌نمایند؛ اما بعدها، همکلاسی‌هایش بارنی را با بیل، نامی که به دلیل کوتاهی و تلفظ آسان، مورد پسند همگان بوده، جای‌گزین می‌کنند؛ مگر سه خواهر او، ماری (Marie) و فرن (Fran) و الا (Ella) که همچنان، در تمام طول زندگی، او را با نام بارنی صدا می‌زنند.

حس شوخ‌طبعی و مزه‌پراکنی ایرلندی او، از همان اوان زندگی نمایان بوده. او بسیاری از لطیفه‌های شیرین خود را در کتاب "خدا خنده را دوست دارد"، درج کرده است. این کتاب، همچنین منعکس‌کننده حس جستجویی است که وی از همان آغاز کودکی از آن برخوردار بوده و به همراهی پدر بزرگ حمایت‌گش، او را یاری می‌داده واقعیات را از موهومات تمیز دهد. همراهی بیل با پدر بزرگ همواره هر دو را گرفتار درس‌های سختی هم می‌کرده؛ اما همین همراهی و همکاری

فصل اول- مردی در جامه سفید

است که اساس ایمان او را به دیانتی که مقدر بوده بعدها به آن بگردد، بنیان می‌نهد.

بیل، غیر از پدر بزرگ، منبع دیگری نیز از هدایات روحانی در اختیار داشته و آن رؤیاهایش بوده است. در کتاب "خدا خنده را دوست دارد"، می‌خوانیم این کودک که نخستین کلمه جاری بر زبانش "خدا" بوده است، چندین مرتبه در عالم رؤیا، مردی را در جامه سفید و غرقه در نور، مشاهده می‌کند.

اولین رؤیای او، مصادف بوده با زمان همسفر شدنش با پدر، برای آوردن عمه جان از ایستگاه راه آهن ایتکین به خانه.

آن طور که بیل خودش برایم تعریف کرد، او و پدر، دست در دست یکدیگر، در سکوی انتظار می‌ایستند؛ بعد از دقایقی صدای سوت قطار به گوششان می‌رسد؛ سرک می‌کشند و قطار را می‌بینند که آهسته نزدیک می‌شود و ناله کنان می‌ایستد.

پسرک که نمی‌دانسته عمه جان از کدام سالن پیاده می‌شود، تمام طول قطار را بر انداز می‌کند و ناگهان نگاهش روی سیمای مردی متوقف می‌شود که در آستانه یکی از خروجی‌ها ایستاده بوده و مناظر اطراف را تماشا می‌کرده است. مرد ناشناس، با وجناتی آسمانی و محاسنی بلند و برفی، ردایی بلند و سفید بر تن و دستاری متناسب بر سر داشته است. پسرک هرگز کسی را با آن شکل و شمایل، حتی در تصاویر کتاب‌ها هم ندیده بود.

کودک که تحت تأثیر نیروی جاذبه هیأت غریب آن مرد شریف قرار می‌گیرد، لحظاتی مبهوت می‌ماند و بعد با هیجان، دامن کت پدر را ناموفقانه تکان می‌دهد شاید توجه او را نیز به آن سیمای شگفت‌انگیز جلب نماید؛ اما حواس پدر فقط معطوف به استقبال از عمه جان بوده است. کودک آن چنان در تماشای منظرگاه آن شخصیت نامتعارف که مغناطیس وار او را به سوی خود می‌کشیده، محو می‌گردد که متوجه ورود عمه جان نمی‌شود و عاقبت این، سوت بعدی قطار بوده که او را از آن حالت حیرت بیرون می‌آورد.

فصل اول- مردی در جامه سفید

پسرك با حسرت، گوش به صدای موتورها می سپارد و مشتاقانه قطار را که حامل آن سرنشین شگفت‌انگیز بوده و ایستگاه را به سوی سرزمین‌های غربی ترك می‌کرده، بدرقه می‌کند. سپس به همراهی پدر و عمه جان به سوی منزل روان می‌شود. آن روز ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ بوده است.

نخستین رؤیا همان شب به سراغ كودك می‌آید و از پی آن، رؤیاهای بعدی، تا ایام اخیر حیات بیل. آن‌ها خواب‌های شادمانه‌ای بوده‌اند، سرشار از وعده‌های مهم که در یکی از آن‌ها، مرد سپیدپوش از بیل می‌خواهد «همچون پطرس^۴، به صید ماهی پردازد.» انسان از پیش‌آگاهی‌های روحانی این كودك هجده ماهه، در شگفت می‌شود.

^۴ - حضرت بهاء‌الله در آخرین آیه لوح منبع پاپ می‌فرماید «انه قال تعالیا لاجعلكما صیادی الانسان و الیوم نقول تعالوا لنجعلكم مُحیی العالم» به این مضمون که "حضرت مسیح (به پطرس و احتمالاً برادرش اندریاس که هر دو صیاد ماهی بوده‌اند) گفت بیایید تا شمار را صیاد انسان کنم و ما در این یوم مبارک می‌گوییم همگان بیایید تا شما را احیاء کننده عالمیان نماییم." حضرت عبدالبهاء در عالم رؤیا از ویلیام کوچک می‌خواسته‌اند که همانند پطرس باشد که به معنای امری آن، یعنی احیاء کننده عالمیان گردد. او دقیقاً همین‌گونه هم شد. پطرس یا شمعون، به همراه برادرش اندریاس از نخستین ایمان آورندگان به مسیح بودند. سپس به تبلیغ امر الهی پرداخته، مردمان بسیاری را به شریعه الهی هدایت کردند.

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می شود

هنگامی که بیل دبیرستان را به پایان می رساند، کشور آمریکا با بحران عظیم اقتصادی دست به گریبان بوده. پدرش کار و درآمد چندانی نداشته و دیگر مردمان نیز به سختی از عهده تغذیه خانواده هایشان برمی آمده اند و درآمد اندک خود را صرف اموری مثل نقاشی و تزئینات داخلی که شغل پدر بیل بوده، نمی کرده اند؛ با وجود این، پدر موفق می شود هزینه تحصیل بیل را تأمین کند تا او، در رشته نویسندگی و هنر، در دانشگاه ویسکونسین (Wisconsin) در مادیسون (Madison)، به تحصیل مشغول شود.

موقعی که دانشگاه، یک مسابقه نمایشنامه نویسی ترتیب می دهد، استاد بیل او را تشویق می کند در آن شرکت نماید. او هم می پذیرد و نمایشنامه "پدر پول در می یاره" را ارایه می دهد که در بین صدها نمایشنامه، مقام اول را کسب می کند. اعضای خانواده که در مراسم تقدیم جوایز شرکت می کنند، از شادی در پوست خود نمی گنجیده اند.

بعد از این مرحله، بلافاصله مسابقه مشارکت در اجرای نمایشنامه های برنده، شروع می شود و از آن جا که نمایش "پدر پول در می یاره" در واقع متمرکز بوده بر اوضاع خانواده خود بیل؛ یعنی پدر و مادر و خواهرش الا، و شوهر خواهرش، او با شیرین زبانی آنها را متقاعد می کند در نمایشنامه بازی کنند. آنها هم که هر یک از قبل، اندک تجربه ای در این زمینه داشته اند، با خوشحالی می پذیرند. یکی از دوستانش هم نقش کارآگاه را به عهده می گیرد. پس از اجراء، خود بیل جایزه نقش دوم و پدرش هم جایزه نقش اول را می ربایند و مقام اول هم به نمایش آنها تعلق می گیرد.

وقتی بیل و خانواده اش سالن تآتر را ترك می کرده اند، نماینده شرکت انتشارات هنری که نمایش را دیده بوده، به آنها نزدیک می شود و پیش نهاد می دهد

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

نمایش‌نامه "پدر پول در میاره" را خریداری کند تا در کتاب سال، به عنوان ممتازترین کار، چاپ شود. بیل و تمامی اعضای خانواده از موفقیت‌های حاصله، غرق شادی و افتخار می‌شوند و در همان شب که مصادف بوده با پایان دوره ممنوعیت، همگی تصمیم می‌گیرند در راه بازگشت، این پیروزی‌ها را با نوشیدن آب جو، جشن بگیرند.

موفقیت‌های بیل با این دو مسابقه پایان نمی‌یابد، اما افتخارات بعدی او هر چند مقوی روح و روحانیات بوده، اما درآمد چندانی برایش به بار نمی‌آورند. عاقبت کسادی و بی‌کاری به خانواده فشار می‌آورد و بیل در جستجوی کار، مجبور به ترک تحصیل می‌شود. بی‌کاری، بیداد می‌کرده و مشاغل، نایاب بوده. اما بیل با تکیه بر هوشمندی و حس شوخ‌طبعی و نیز صدای پرطنین و لسان فصیح خود، تقاضای شغلی در ایستگاه رادیو می‌کند و چیزی نمی‌گذرد که در ایستگاه رادیویی WOMT، واقع در مینیتوواک (Manitovac) از ایالت ویسکونسین، که به پخش اخبار اجتماعی و ورزشی و فعالیت‌های هنری می‌پرداخته، شغلی به دست می‌آورد. چنین رسانه‌ای، عرصه مناسبی بوده برای کاربرد استعدادها و انحصاری و قوای خلاقه او. در آن جا از او به خوبی استقبال می‌شود و از آن روز به بعد، در دو زمینه‌ای که بیشتر مورد غلاقه‌اش بوده؛ یعنی هنر و ورزش، به فعالیت می‌پردازد.

بیل برای یکی از اولین شوهای خود، به نام "مردی در خیابان"، مصاحبه‌هایی پراز شادی و شوخی، راجع به مسایل جاری جامعه، با اشخاصی که از مقابل ایستگاه رادیو می‌گذشته‌اند، به عمل می‌آورد. شوخ‌طبعی بیل نه تنها باعث می‌شده رهگذران بهترین ایده‌های خود را ارایه دهند، بلکه شادی و نشاط را نیز به میان می‌آورده است. همه از

طرز کار او لذت می‌برده‌اند. او عادت داشته با خنده به مردم بگوید: «اسم فامیل من باعث شد تو این شغل استخدام بشم»- حامی یا اسپانسر شوی آن‌ها اداره‌ای به نام انبارهای سیرز و روباک (Sears and Roebuck) بوده است.

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

یکی از غیرعادی‌ترین کارهای بیل، گزارشی بوده که از یک برف بازی، آن هم در ماه جولای (دهم تیر ماه تا دهم مرداد ماه فارسی، یعنی تقریباً وسط تابستان- م) پخش می‌کند. بعضی از برف دوستان نزدیک به نیم تن از آن را طوری زیر خاک پنهان کرده بودند که تا ایام تابستان باقی مانده بود. آن‌ها در یک پیک نیک، در چهارم ماه جولای، برف‌ها را از زیر خاک بیرون می‌آوردند و در آفتاب سوزان تابستان، مشغول به برف بازی می‌شوند. بیل فرصت را مغتنم شمرده، تصمیم می‌گیرد از این صحنه استثنایی، گزارشی برای شنوندگان خود تهیه کند. او در گزارشش به اندازه کسانی که گلوله‌های برفی را به سوی یکدیگر پرتاب می‌کرده‌اند، به شنوندگان خود شادی و خنده عرضه می‌کند.

در سال ۱۹۳۶ پدر من (مارگارت خانم، نویسنده کتاب- م)، چارلز ریمر (Charles Reimer)، میهماندار خانم روث مافت (Ruth Moffet)، مبلغ سیار برای مینیتواک و سایر نواحی مجاور بود. یک بار که او به دلیل بیماری نتوانست سرکلاس تزئین معارفی خود برود، پدرم رو به من کرد و گفت «تو این ساعت دیر وقت، کس دیگه‌ای در دسترس نیست و تو باید به جای او بروی.» برنامه روث این بود که به مدت یک هفته، یک سری کلاس‌هایی را در مینیتواک برگزار کند. در این محل، گروه کوچکی از احباب زندگی می‌کردند که اغلب، تازه تصدیق بودند. خوشبختانه من قبلاً در تعدادی کلاس‌های معارفی در گرین ایکر (Green Acre)، به سرپرستی خانم دوروتی بیکر (Doroty Baker) و نیز بعضی کلاس‌های همین خانم روث در میلواکی (Milwaukee)، محل زندگی‌م در آن ایام، شرکت کرده بودم.

چون تمام جلسات کلاس‌ها برای بعد از ظهرها برنامه ریزی شده بود، من در بقیه ساعات روز وقتم آزاد بود. بنا بر این، تصمیم گرفتم بروم با مسئولان ایستگاه رادیو تماس بگیرم؛ به این امید که شاید فردی علاقمند پیدا شود با من در باره دیانت بهایی مصاحبه‌ای به عمل آورد. مسئولان رادیو با خوش رویی از پیش‌نهادم استقبال کردند. به این ترتیب، با مصاحبه‌گر، خانم مارگارت اومه آرا (Margaret

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

O'Meara) دوست شدم و تا زمانی که آن جا بودم هر روز یکدیگر را ملاقات می‌کردیم.

بعد از چند روز، مارگارت تصمیم گرفت که من باید با بعضی از آقایان خوش برخوردی که در استودیوی رادیو کار می‌کردند، آشنا شوم. او مرا به چند نفر از آن‌ها معرفی کرد. اما از میان همه آن‌ها، این بیل بود که اصطلاحاً چشمم او را گرفت. جاذبه، سریع و دوجانبه بود. ما قدری صحبت کردیم و او همان شب، مرا به رقص در گرین بی (Green Bay) دعوت کرد. پذیرفتم و بازگشتم که به کلاسم برسم. بعد از کلاس، او با اتومبیل به دنبالم آمد که به سالن رقص برویم. در این اتومبیل سواری سی مایلی تا گرین بی، جاذبه ظاهری او- او واقعا مرد خوش قیافه‌ای بود- کاملاً تحت الشعاع روح رخسانی قرارگرفت که از همه وجودش ساطع بود. در تمام ۵۲ سال زندگی مشترکمان، او همواره برای کمک به دردمندان چالاک بود؛ زیرا عشق و محبتش به دیگران حد و مرزی نمی‌شناخت. او هرگز نظریات منفی راجع به هیچ کسی ابراز نمی‌داشت. صداقت و راستگویی همیشگی او در ارتباط با دوستانش، و توجه و تعهدی که نسبت به هر کار محول به خود، ابراز می‌کرد؛ مرا تحت تاثیر قرار می‌داد. من به زودی دریافتم فردی که در جوارم می‌نشست، صفات الهی را در رفتار و گفتار خود جلوه گر می‌کرد؛ همان صفاتی که در همگان موجود است؛ اما متأسفانه در بسیاری از افراد، همچنان مکتوم و مخموم باقی می‌ماند.

ما به مقصد رسیدیم و وارد سالن رقص شدیم. با حیرت متوجه شدم که این مرد فوق‌العاده اصلاً رقص بلد نیست؛ و این قضیه، رؤیاهای شاعرانه مرا درهم ریخت؛ چون من از رقص‌های مجلل، واقعاً محظوظ می‌شدم. به هر حال، کم کم شب فرا رسید و بیل مرا به همان جایی که بودم، بازگرداند و در مراجعت، ابراز علاقه کرد که دو باره مرا ملاقات کند و به این ترتیب، ما هر روز هفته، یکدیگر را دیدار می‌کردیم.

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می شود

بعد از اتمام کلاس هایم، به میلوآکی بازگشتم. بیل اغلب به من تلفن می زد و متناوباً برای دیدنم به آن جا می آمد. به خاطر خصوصیات ویژه ای که او دارا بود، يك بار به خود گفتم: «این بیل سیرزیه روزی عضویت العدل اعظم میشه»، و این در حالی بود که هنوز نه بیل بهایی بود و نه بیت العدل اعظم، معهد اعلاى دیانت بهایی، تشکیل شده بود؛ و عموم بهاییان عالم انتظار تشکیلش را می کشیدند.

از اولین ملاقات تا ازدواج ما يك سال و نیم به طول انجامید. در این فاصله، بیل ابتدا به ایستگاه رادیوی شویگان (Sheboygan) در ویسکونسین و بعد به ایستگاه رادیوی دوبوک (Dubuque) در آیووا (Iowa) پیوست. (در آن روزها ایستگاه های رادیویی، افراد مستعد و توانا را هرچه سریع تر، اصطلاحاً "شکار" می کردند.) ما به ملاقات یکدیگر، در هر فرصت ممکنى ادامه می دادیم. آن خصلت های روحانی که بارقه هایش را از آغاز در وجود او دیدم، روز به روز برایم واضح تر و بارزتر می شد. رفته رفته برای هم، دوستانی حقیقی و صمیمی شدیم. وقتی او به من پیش نهاد ازدواج داد برایم تعجب آور نبود؛ زیرا این، نتیجه طبعی و منطقی گسترش روابطمان محسوب می شد. اما او مردی همسر از دست داده، و دارای دو فرزند خرد سال بود؛ یکی بیل سه ساله که ما او را بیلی صدا می کردیم و دیگری میشل يك و نیم ساله. همسر او، به علت بیماری سل، بعد از به دنیا آمدن میشل، وفات یافته بود. بیماری، به کودک هم سرایت کرده بود که به همین سبب، او را در بیمارستان نگهداری می کردند. پزشکان گفته بودند که او را وقتی مرخص می کنند که بیل همسر داشته باشد. من، گرچه عمیقاً عاشق بیل بودم، اما در مورد نگهداری از دو پسر بچه، احساس نگرانی می کردم؛ چون خودم را هم هنوز بچه می دانستم، چه برسد به این که بخوام دو کودک خرد سال را نیز سرپرستی کنم. به هر حال، بعد از کمی دعا و تفکر، پیش نهاد او را پذیرفتم. بیل مایل بود مراسم عقد را در کلیسا برگزار کنیم؛ اما من چون يك بهایی بودم، نمی خواستم مراسم در آن جا باشد. از طرفی، در آن زمان، برای اجرای مراسم عقد بهایی، هنوز محافل روحانی

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

ثبت شده وجود نداشت. بنا بر این، باهم توافق کردیم که در حضور يك قاضی دادگاه خانواده ازدواج نماییم.

از آن جا که بیل نمی‌توانست از کارش مرخصی بگیرد، ماه عسل را در خانه‌ای که او تازه اجاره کرده بود، گذرانیدیم و بلافاصله وارد امور جاری زندگی تازه شدیم. بچه‌ها همان وقت به ما نپیوستند؛ چون من تقاضا کردم شش ماهی بگذرد تا با زندگی مشترك خوبگیریم، که بیل هم موافقت کرد. میشل در بیمارستان باقی ماند و بیلی هم پیش عمه‌اش الا در میلوآکی رفت.

بلافاصله بعد از ازدواج در دوبوک، عازم ساکرامنتو (Sacramento) در کالیفرنیا شدیم؛ جایی که بیل استخدام شده بود تا يك شوی رادیویی، به نام "امروز و قانون‌گذاری" را در فرستنده مرکزی شهر، اجرا نماید. او همزمان، چندین شو و برنامه‌های ورزشی دیگر را نیز اداره می‌کرد. کالیفرنیا در آن زمان بیش از سایر ایالت‌ها بهایی داشت و من از این که مجبور بودم آن جا زندگی کنم، چندان خوشنود نبودم. من از قبل مایل بودم در آیوا ساکن شوم؛ چون هیچ بهایی دیگری در آن جا نبود. از بخت خوش، تلگرافی از حضرت ولی امرالله به حظیره القدس مخابره شد و یکی از دوستان، مفاد آن را به اطلاع من رساند. در آن تلگراف، آن حضرت تقاضا کرده بودند «نُه نفس مقدس» قیام نمایند و به نُه ایالتی که هنوز بهایی در آن‌ها ساکن نبود، مهاجرت کنند. ایالت یوتا (Utah) یکی از آن‌ها بود. در تعجب من، بیل گفت سعی خواهد کرد در یوتا کاری پیدا کند تا من بتوانم بعداً یکی از آن نفوس مقدس باشم. او برای گزارش مسابقات بیس بال در ایستگاه رادیویی کوتا در سالت لیک سیتی (Salt Lake City) کار پیدا کرد و چند ماه بعد، ما به آن سمت حرکت کردیم.

در خیابان بورلی (Beverly) خانه‌ای گرفتیم و پسرها هم به ما پیوستند. من تصمیم گرفتم به جای پخش و پلا کردن تعداد زیادی اسباب بازی‌های کوچک و بزرگ در حال و حیات، يك "پارك کوچولو" برای آن‌ها برپا کنم که يك سُرُسره و دوتا تاب و

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

چند تا وسایل ورزشی دیگر داشته باشد. به بچه‌ها چند عدد مناجات هم یاد دادم که هر روز عصر آن‌ها را با هم می‌خواندیم. یکی از آن‌ها مناجاتی با مطلع "الله ابهی"، به معنی "خدا روشن‌ترین است" بود.

یک روز عصر که بیل به خانه بازگشت و از درب پشتی وارد گاراژ شد، بیلی و میشل داشتند تاب می‌خوردند و با صدای بلند آن مناجات را تلاوت می‌کردند. او در حالی که کمی گیج شده بود، از من پرسید «این چیه می‌خونن؟» جواب دادم این یک دعای بهایی است و بعد معنی آن را برایش توضیح دادم. او گفت «از نظر من اشکالی نداره به او نا دعا یاد بدی؛ ولی بهتره به انگلیسی باشه تا من هم بفهمم چی میگن^۵».

بیل از کارش در کوتا راضی بود و مثل همیشه مقداری شوخی را هم چاشنی گزارش‌هایش می‌کرد؛ اما نه تا حدی که مغلّ انعکاس دقیق جریان بازی‌ها باشد. او در آن جا، بعضی برنامه‌های دیگر را نیز سرپرستی می‌کرد. در یکی از آن‌ها، او و من با هم، "شوخی‌های یکشنبه" را ارایه می‌کردیم. من امور فنی شو را به عهده داشتم و بیل با کاربرد چند صدای مختلف، خودش به تنهایی دیالوگ‌ها را می‌خواند.

زمانی که در سالت لیک سیتی بودیم، بیل با باب ویلسون (Bob Wilson)، رییس بخش هنر دانشگاه یوتا، آشنا شد و در تولید برنامه‌های تآثرهای آن بخش، مشارکت نمود. باب، مدیر تآثر موجود در محله اصلی شهر هم بود و از بیل دعوت کرد در آن جا نیز برنامه اجرا کند. بیل "تند خوان" ماهری بود و نقش‌های خود را به سرعت از حفظ می‌کرد و این، جای خوشحالی داشت؛ چون کارش در استودیو وقت زیادی از او می‌گرفت و او مجبور بود همه توان و استعدادش را به کار بگیرد. مثلاً استودیو همیشه از لحاظ مالی قادر نبود بیل را برای گزارش هر مسابقه‌ای اعزام کند؛ با وجود این، آن‌ها می‌بایست آن را گزارش می‌کردند. در این مواقع، بیل با

^۵ - بچه‌ها عبارت "الله ابهی" را تکرار می‌کردند که برای بیل غیر آشنا و به زبانی بیگانه به نظر می‌آمده. م

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

برگزارکنندگان مسابقهٔ بسکتبال قرار می‌گذاشت که هر پرتابی که به ثمر می‌رسید، نام پرتاب کنندهٔ آن را به او بگویند و او خودش حرکات بازی کنان را طوری تصوّر و گزارش می‌کرد که شنوندگان به نظرشان می‌رسید او واقعاً در کنار زمین ایستاده است. هر آن ممکن بود افرادی به ایستگاه رادیو بیایند و از این که او را آن جا می‌دیدند متعجب شده، صد دلار پول بلیط خود را مطالبه کنند.

بعد از آن که تا حدّی مستقرّ شدیم، بعضی اوقات با ماشین برای گردش به اطراف شهر می‌رفتیم. در خلال یکی از این گشت و گذارهایمان به مناطق کوهستانی شهر، من داشتم راندگی می‌کردم که بیل ناگهان گفت «بایست. برو سرازیر داخل اون کوچه.» قیافه‌اش خیلی عجیب شده بود. من اطاعت کردم و وارد جایی شدیم که مُشرف به شهر بود. من از زیبایی طبیعی منظره‌ای که در برابرمان بود شادمان شدم؛ اما بیل عمیقاً متأثر و متفکرمانده بود. در همین جا او یکی از رؤیاهایش را که بعد از ازدواجمان دیده بود؛ برایم تعریف کرد. ما، در آن وقت، درست در جایی قرار داشتیم که او در رؤیایش در آن جا ایستاده بوده. شخصیت اصلی این رؤیا هم همان "مرد سپیدجامه" ای بود که او بارها در طول زندگی، خوابش را دیده بود. در این مورد خاص، آن مرد با اسکی آمده و بیل را به نزد خود فراخونده و یک جفت اسکی به او داده و با هم سرازیری را اسکی کرده، و به محلی که ماشین را پارک کرده بودیم رسیده بودند.

من فکر می‌کردم می‌دانم "مرد سپیدجامه" ای او کیست، و همان جا، یکی از شمایل‌های حضرت عبدالبهاء را نشانش دادم. بیل فوراً آن حضرت را شناخت. او همان کسی بود که بیل سال‌ها قبل، برای اولین بار سوار بر قطارش دیده بود؛ و بعد از آن هم، بارها و بارها، در عالم رؤیا ملاقاتش کرده بود.

من همیشه مراقب بودم با بیل خیلی زیاد در بارهٔ عقاید دینی خود صحبت نکنم؛ چون او در آن زمان، علاقهٔ چندانی به این گونه مسائل نشان نمی‌داد. اما اغلب اوقات، بعضی کتاب‌های بهایی را در کنار تختخوابش می‌گذاشتم و او گهگاهی

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

می‌گفت «هر وقت رفتم به چیزی برا مطالعه قبل از خواب پیدا کنم دیدم يك كتاب بهایی کنار تختم گذاشته شده.» پیش از ازدواجمان، من كتاب "مطالع الانوار" را كه گزارش زنده و مهیجی است از سرگذشت حضرت باب و اصحاب نخستین ایشان، برای مطالعه به او داده بودم؛ چون فكر می‌کردم به عنوان يك نمایشنامه نویس، زندگی پرماجرایی آن حضرت و اوضاع اولیه امرجدید باید برایش جالب باشد. او، سه هفته بعد، آن را پس داد و تقاضا كرد برای مطالعه، چیز آسان‌تر و سبک‌تری به او بدهم.

حادثه واقع در دامنه‌های مشرف بر سالت ليك سیتی، بیل را برانگیخت تا رجوع مجددی به "مطالع الانوار" بنماید. این بار كتاب را سه مرتبه و هر مرتبه در يك هفته مطالعه كرد و در پایان دور سوم، آن را بست و اعلان كرد «من می‌خواهم بابی بشم». در مورد بیل كه غرق مطالعه این كتاب شده و هنوز هیچ نمونه‌ای از آثار بهایی را ملاحظه هم نكرده بود، طبیعی بود كه بخواهد "بابی" بشود. چند هفته مطالعه بیشتر، به همراه گفتگوهای مفصل‌تر، او را متقاعد كرد كه در واقع می‌خواهد پیرو حضرت بهاءالله، یعنی يك بهایی، باشد. اما این قضیه، همواره برای من جالب بوده است كه برای چند هفته، همسر تنها فرد بابی در ایالت یوتا و شاید هم در تمام نیم کره غربی، بوده‌ام.

بیل به شوخی می‌گفت «ظاهراً عبدالبهاء می‌دوانسته كه من باید در سالت ليك سیتی بهایی بشم»^۶. اظهار ایمان او دقیقاً يك سال بعد از ازدواجمان واقع شد و از آن، بلافاصله تصمیم گرفت كه باید مراسم عقد بهایی را هم به جا آوریم. گرچه امروز مراسم ازدواج بهایی در تمام پنجاه ایالت آمریکا رسمیت دارد؛ ولی آن روزها، فقط چند ایالت آن را به رسمیت می‌شناختند و یوتا جزء آنها نبود. بعد از کمی بررسی، متوجه شدیم كه این مراسم در ایالت كاليفرنیا مورد پذیرش است.

^۶ - سالت ليك سیتی، لفظاً به معنی "شهر دریاچه نمك" است؛ و جناب سیرز با ظرافت تمام، شگون بهایی شدن خود را به معنی اصطلاحی این كلمه ربط داده و كنیایه‌ای زیبا خلق كرده است. چنین می‌نماید كه اصطلاح پرمعنای "بانمك بودن" در قول یا عمل، در فرهنگ آن زمان آمریکایی‌ها هم رایج بوده است. م

فصل دوم- اشتغالی درخشان آغاز می‌شود

وقتی واقف شدیم که بیل باید برای گزارش يك مسابقه فوتبال (آمریکایی) به سان فرانسیسکو (San Francisco) برود، با دوست عزیزم ماریون هولی (Marion Holly)، [که بعدها با دیوید هوفمن (David Hoffman)، عضو آینده بیت العدل اعظم، ازدواج کرد] تماس گرفتیم و از او تقاضا کردیم ترتیب کارها را برایمان بدهد. مراسم عقد در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰، در منزل شارلوت لیمفوت (Charlotte Limfoot)، برگزار شد.

بیل در همان روز، يك مسابقه را گزارش کرد و به سرعت به من و نوزده میهمان دیگر حاضر در خانه شارلوت پیوست. از جمله مهمانان، مرضیه گیل (Gail)، حشمت اعلایی و روبرت گولیک (Robert Gulick) بودند. مراسم عقد بسیار زیبا و جذاب بود؛ و خیلی آبرومندانه‌تر از نمونه پیشینه، که در يك اداره دون پایه دولتی، صورت گرفته بود، به نظرمی‌رسید. تاریخ همین عقد رسمی بهایی، مبنای جشن‌های سالگرد ازدواج ما در سال‌های بعدی قرار گرفت و تاریخ مراسم قبلی به کلی کنار گذاشته شد.

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیّه بیل

بیل آن چنان در فعالیت‌هایش در کوتا موفق بود که ایستگاه رادیویی رقیب KSL، بزرگ‌ترین ایستگاه سالت لیک سیتی، شغلی را به او پیش نهاد کرد. آقای کارمن (Carmen)، دوست صمیمی ما و مالک فرستنده کوتا، از آن جا که مایل نبود چنین گزارشگر مشهور و موفقی نصیب رقیب سرسخت خودش بشود و از طرفی، توان تأمین هزینه استخدام او را هم نداشت، با یکی از دوستانش در ایستگاه WPEN واقع در فیلادلفیا (Philadelphia)، تماس گرفت و مشکل خود را مطرح کرد و او را متقاعد نمود که با استخدام بیل، به راستی استعداد فوق‌العاده‌ای را در اختیار خود خواهد گرفت. این نظر کاملاً صحیح بود. بیل واقعاً مستخدم ایده‌آلی بود: فردی با وجدان، مصمم، مستعد، قانع و پذیرا. در نتیجه آن تماس، بیل استخدام شد و ما به زودی به سوی شهر برادرلی لاو (Brotherly Love) پرواز کردیم.

این سفر، نتایج مثبت فراوانی برای کار بیل به بار آورد که مهم‌ترین آن، انداختن بیل در مسیر کار تلویزیون، البته بعد از شروع فعالیت‌های آن، بود؛ رسانه‌ای که او را به شهرت جهانی رساند. من از ترك سالت لیک سیتی ناراضی بودم؛ اما هم برای پسرها و هم برای کار بیل، خیلی بهتر بود که از آن جا برویم؛ بخصوص این که درآمد بیشتری هم نصیبمان می‌شد. اندوه ترك سالت لیک سیتی با دوستان تازه‌ای که در فیلادلفیا پیدا کردیم جبران شد، دوستانی که از جمله آن‌ها، النور (Eleabnor) و لیال (Lyall) هادن (Hadden) بودند. آن‌ها مرتب از مزرعه خود، واقع در نزدیکی دانینگتون (Downingtown) برای شرکت در ضیافت نوزده روزه به شهر می‌آمدند. روابط دوستی مستحکمی میان ما برقرار شد. يك روز آن‌ها گفتند مزرعه همجواریشان فروشی است و ما را متقاعد کردند آن را بخریم. آن مزرعه وسیع، سه هکتار زمین در يك طرف جاده و بیست و چهار هکتار هم در طرف دیگر آن داشت و يك خانه محقر نیز در بخش کوچک‌تر آن بود.

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

آن جا را خریدیم و بلافاصله شروع به اجرای تعمیرات و اصلاحاتی در منزل جدیدمان کردیم. بیل علاقه داشت در آن، یک بخاری بزرگ درست کند. پسر وسطی هادن‌ها، دیوید (David)، پیش قدم شد که آن را بسازد. نتیجه کار نه تنها قابل استفاده و کارآمد بود، بلکه ظاهر زیبایی هم داشت؛ چون او بخاری را از سنگ‌های رنگین صحرا درست کرد. ما، طی این فعالیت، دیوید را خوب شناختیم و روابط صمیمانه‌ای با هم برقرار کردیم. دیوید با نانسی فنل (Nancy Fennel)، که با او در دانشگاه محل تحصیل خود، در وینی‌پگ (Winnipeg)، آشنا شده بود؛ ازدواج کرد. روابط دوستانه‌ای که بین ما برقرار شد، قطعاً ابدیت خواهد یافت. وقتی هادن‌های بزرگ و بیل و من برای مهاجرت به آفریقا رفتیم، دیوید در همان جا ماند و یک شرکت فولاد موفق در کانادا برپا کرد. ما برای چندین سال ردّ یکدیگر را گم کردیم، اما مقدر چنان بود که ما، دوستان دیرینه، بعدها دو باره در کنار یکدیگر قرار گیریم.

بیل قبل از این که در تلویزیون مشغول کار شود، هر شب یک شوی رادیویی دیر وقت، به نام "این مرد، سیرز" را اجرا می‌کرد که در آن، داستان‌های شاد و مزاح‌آمیزی را، به همراه موسیقی، عرضه می‌نمود. این شو، بخشی را نیز شامل بود به نام "داستان‌های غم‌انگیز سیرز" که در آن، بیل، لطیفه‌های شخصی خود را تعریف می‌کرد. بسیاری از

آن‌ها حکایاتی از پدر بزرگش بودند؛ کسی که هر شب بیدار می‌ماند تا آن‌ها را از زبان نوه‌اش از رادیو بشنود. یک شب بیل در باره روابط نزدیک و صمیمانه‌اش با پدر بزرگ صحبت کرد و اعلام نمود که پدر بزرگ قصد دارد تولدش را جشن بگیرد، سپس آدرس منزل او را هم اعلان کرد. طرف داران بیل، اداره پست آیکین در مینسوتا را با بیش از ۱۵۰۰ کارت تبریک، به نام مل واگنر (Mel Wagner)، پدر بزرگ بیل سیرز، پرکردند.

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

از آن جا که بیل هنریشه موفق‌تری هم بود، هنگامی که ایستگاه رادیویی WPEN، تبدیل به فرستنده تلویزیونی WCAU-TV شد؛ او تمام شهرت و محبوبیتش را به کار تلویزیونیش انتقال داد. در آن جا او، اجرای يك شوی ورزشی پانزده دقیقه‌ای را که در پایین‌ترین پله نردبان موفقیت قرار داشت؛ به عهده گرفت. مثل همه دیگر برنامه‌هایش، بیل در این جا نیز حس شوخ‌طبعی و بذله‌گویی را به کار گرفت و تا آن جا توفیق یافت که حتی خانم‌ها که معمولاً علاقه چندانی به ورزش ندارند؛ با نامه به او اطلاع می‌دادند برنامه‌هایش را تماشا می‌کنند و از آن‌ها لذت می‌برند.

برای مثال، يك شب، کسانی که موفق نشده بودند يك مسابقه مهم را تماشا کنند به شوی بیل رجوع کردند تا از نتایج بازی با خبر شوند. او، بدون این که خواسته آن‌ها را برآورده کند، برنامه شورا به پایان رساند و در حالی که طرفدارانش سخت مشتاق شنیدن نتیجه مسابقه بودند، چندین مرتبه گفت «یه چیزی هست که باید به شما بگم، ولی هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد چی بود.» بعد با جمله همیشگی «خوش گذشت؛ عصر به خیر»، کارش را تمام کرد و پاهایش را روی میز گذاشت و دوربین هم با فوکوس کردن روی کف کفش‌هایش که روی آن، با گچ سفید و به طور واضح، نتیجه نهایی مسابقه نوشته شده بود؛ برنامه را به پایان برد. در خلال يك سال، برنامه بیل به بالاترین پله نردبان موفقیت صعود نمود.

پیش از آن که استودیو WCAU-TV به محل استودیوی جدیدش در سیتی لاین (City Line) منتقل شود؛ بیل، يك شو به نام "مرد کلاه دوز" را اجرا می‌کرد که در آن، طراح، يك کلاه را از شکل اولیه شروع می‌نمود و با اضافه کردن چیزهایی مثل پر مرغ، گل و نوار، آن را بسته به میل خود، به چیزی دوست داشتنی یا بد قواره و ترسناک دیگری تبدیل می‌کرد. این برنامه بیل هم بسیار شادی‌بخش بود و به همین سبب، بین مردم محلی شهرت فراوان یافت.

یکی از حامیان (اسپانسرهای) برنامه بیل، يك تولیدکننده رختخواب بود. بیل به من پیش‌نهاد کرد در کار آن‌ها مشارکت کنم. من هم نقش بعضی از زن‌های مشهور

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

تاریخ را به عهده گرفتیم؛ فعالیت‌هایی که خوشبختانه به مهارت هنری چندانی نیاز نداشت؛ چون فقط شامل نقش "قدم زدن" بود و در نتیجه، استعداد یا عدم استعداد من در آن بی‌تأثیری نداشت. من وقتی به عنوان هلن از تروا، ملکه الیزابت اول، ماتاهاری، یک بانوی آمازونی، و نیز سایر زنان مشهور تاریخ ظاهر شدم، که البته همه آن‌ها کارهایشان را با نیاز به رختخواب‌های اسپانسر بیل خاتمه می‌دادند، تازه فهمیدم که چهره‌پیشه‌ها دوست دارند در قالب یک فرد دیگر بروند و نقش بازی کنند.

در اوایل دهه ۱۹۵۰ یک شرکت مشهور تولید کننده ماشین ریش تراشی به نام نورلکو (Norelco)، یکی از حامیان برنامه‌های بیل بود. آن‌ها یک ریش تراش برقی برای او فرستاده بودند که می‌توانست با فندک ماشینش شارژ شود. بیل هر روز می‌بایست از مزرعه خودمان در دانینگتون تا استودیوی تلویزیون در فیلادلفیا رانندگی می‌کرد؛ به همین دلیل، اصلاح صورتش را در اتومبیل انجام می‌داد. بعضی وقت‌ها، سایر راننده‌ها که در کنار او حرکت می‌کردند، با تعجب از او می‌پرسیده‌اند «اونو از کجا آوردی؟» و مشتاق می‌شده‌اند هرچه زودتر به یک چراغ قرمز برسند تا بیل جوابشان را بدهد.

در آن ایام، دیک کلارک (Dick Clark) به عنوان یک هنرپیشه، تولید کننده و مجری برنامه تلویزیونی "وفاداری آمریکایی"، اغلب در یک استودیوی رقیب، در مقابله با بیل ظاهر می‌شد. نیز در همان زمان، اد مک ماهون (Ed McMahon) که بعدها به عنوان اعلام کننده برنامه شوی "امشب"، با هنر نمایی جانی کارسون (Johnny Carson)، شهرت یافت؛ مثل بیل، در تلویزیون WCAU کار می‌کرد.

حافظه بیل خیلی تعجب آور بود. یک بار که داشتم به تنهایی رانندگی می‌کردم، اتومبیل خراب شد و به ناچار پیش بیل در استودیو رفتم تا بعد از اتمام کارش، هر دو باهم با اتوبوس به خانه برگردیم. آن روز، سه شنبه بود و او چند دقیقه قبل، لیست اسامی بازیکنان یک مسابقه فوتبال آمریکایی را که می‌بایست در همان روز

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

گزارش می‌کرد، دریافت نموده بود. علاوه بر بازیکنان داخل میدان، بیست و پنج نفر دیگر هم روی نیمکت‌ها می‌نشستند تا در صورت بد بازی کردن یا آسیب دیدن هر کدام از بازیکنان، جای آن‌ها را بگیرند. بیل می‌بایست نام، وزن، موقعیت، تحصیلات و سوابق بازی‌های هر کدام از آن‌ها را حفظ می‌کرد. او فقط بیست دقیقه از بیست و پنج دقیقه زمانی را که در اتوبوس بودیم، صرف مطالعه اسامی کرد و بعد برگه کاغذ را به من داد و گفت «امتحانم کن.» در طول پنج دقیقه وقت باقی، او بدون اشتباه و درنگ، جزئیات اطلاعات مربوط به هر یک از بازیکنان را بیان کرد. او یک بار گفت: «به نظر من حافظه یک استعداد روحانیه که ما با خودمون به دنیای دیگه می‌بریم. ولی من نمیدونم آیا با حفظ کردن این همه آمار و ارقام در طول این سال‌ها در اون جا چیزی نصیب میشه یا نه.» گرچه حافظه کوتاه مدت او بسیار عالی بود، اما به محض این که دیگر به مطلبی نیاز نداشت، فوراً از ذخیره اطلاعات حافظه‌اش حذف می‌شد.

در زمره برنامه‌های بیل در این زمان، یک سریال تلویزیونی بود به نام "مسابقه علمی بین‌المللی"، که دانشجویان دانشگاه‌های بریتانیا و ایالات متحده را در یک رقابت علمی در کنار هم قرار می‌داد. این برنامه که همزمان از شبکه WCAU و همکاران آن، CBS و نیز BBC، پخش می‌شد؛ به دلیل موفقیت درخشان، جوایزی را نصیب استودیو و بیل هر دو نمود.

بیل، غیر از این، دو برنامه هفتگی ساحل به ساحل (یعنی برنامه‌ای که سراسر کشور آمریکا را پوشش می‌داده- م) هم داشت که عبارت بودند از: الف- "کیسه بکس‌های بچه‌ها": این برنامه، نوجوانانی را نشان می‌داد که کیسه‌های بلند بوکس به دست کرده، باهم به مبارزه می‌پرداختند. اندازه و نوع این کیسه‌ها طوری بود که به آن‌ها آسیبی نمی‌رساند. قهرمانانی مشهور از دنیای واقعی بکس هم مبارزه آن‌ها را داوری می‌کردند.

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

ب - "در پارک": که احتمالاً شهرت بیل بیشتر به خاطر آن بود. این برنامه يك شوی خانوادگی بود که بیل را در قالب يك پدر بزرگ نشان می‌داد که هر روز می‌رفت و در پارک روی يك صندلی می‌نشست. قلب پاک این پیرمرد شریف به او امکان می‌داد با جانوران صحبت کند. حیواناتی مثل زرافه، شترمرغ، سنجاب و گاو، که در واقع عروسک‌هایی بودند که پل (Paul) و مری ریتز (Ritz) آن‌ها را ابداع و خود نیز اجرا می‌کردند؛ نزد او می‌آمدند و با او حرف می‌زدند. پل در قالب زرافه، سنجاب و گاو ظاهر می‌شد و مری هم کلاهی بر سر می‌گذاشت که شامل دم يك شترمرغ بود و حالتی سه بعدی و بسیار واقع‌گرایانه به نقش او می‌داد. زیربنای داستان‌های هر يك از این نمایش‌ها که خود بیل آن‌ها را می‌نوشت؛ یکی از تعالیم دیانت‌بهایی بود. توضیحاتی در باره نمایش "در پارک" به همراه عکس بیل در دفترچه راهنمای برنامه‌های تلویزیون، چاپ شده بود.

يك روز که مجری مشهور تلویزیونی، اد سولیوان (Ed Sullivan)، مریض شده و در منزلش واقع در شهر نیویورک استراحت می‌کرده، تلویزیونش را روشن می‌کند و یکی از قسمت‌های سریال "در پارک" را می‌بیند. بعد بلافاصله تلفونی با منشی خود تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد به استودیوی WCAU-TV زنگ بزند و از بیل دعوت کند در واریته او موسوم به شوی اد سولیوان، به عنوان مهمان شرکت نماید. بیل متن مخصوصی را برای ظاهر شدن در این برنامه نوشت و به همراه پل و مری ریتز و عروسک‌هایشان به سمت نیویورک پرواز کردند. آن‌ها بینندگان را آن چنان تحت تأثیر قرار دادند که آقای سولیوان يك بار دیگر آن دعوت را تکرار کرد؛ کاری که معمولاً به ندرت اتفاق می‌افتاد.

يك بار به واسطه نفوذ يك بهایی جوان، بیل برای شرکت در برنامه شوی "امروز"، دعوت نامه‌ای دریافت کرد. قرار بود یکی از خانم‌های روزنامه‌نگار که منتقد معروف برنامه‌های تلویزیونی هم بود، مصاحبه‌ای با او به عمل آورد. او که خانمی با مَحَبَّت و خوش برخورد بود، روز قبل از مصاحبه، با بیل ملاقت کرد و از او

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

خواست لیستی از سؤال‌های مورد نظرش را به او بدهد تا در گفتگو مورد استفاده قرار دهد. بیل هم موافقت کرد و شب را تا صبح به کار پرداخت تا از بابت مختصر و در عین حال مفید بودن سؤال‌ها، اطمینان خاطر حاصل کند.

متأسفانه آن بهایی خیرخواه، اما بی تجربه، که ترتیب این کار را داده بود؛ در جایی، از این مصاحبه‌گر می‌خواهد در باره هم مصاحبه و هم مصاحبه شونده، برای بینندگان "توضیح" بدهد. روز بعد که بیل بیچاره و بی‌خبر از همه چیز، با لیست سؤال‌هایش وارد می‌شود، با تندى و بی‌تفاوتی و حتی خشم و غضب علنی آن خانم مواجه می‌شود و حیرت و سردرگمیش وقتی افزون می‌گردد که آن خانم مستقیماً به او می‌گوید «آگه آدمی به این خوبی نبودى، مصاحبه رولغو می‌کردم.»

وقتی مصاحبه شروع می‌شود، آن خانم لیست سؤال‌های بیل را به کلی نادیده می‌گیرد و به جای آن‌ها، سؤال‌هایی را مطرح می‌کند که برای دورکردن او از موضوع در نظر گرفته شده بود و علناً به قصد این طرح می‌شده که او را مضطرب و نگران کند و باعث شود نادان و ناتوان جلوه نماید.

کسانی از ما که کاملاً بی‌خبر از اوضاع، برنامه را تماشا کردیم، آن را موفق و مطبوع یافتیم. به نظر همه ما، مصاحبه موفقى بود. وقتی بعداً حقیقت مسئله روشن شد، توانایی‌های بیل به عنوان يك مجرى تمام عیار و يك فرد روشن اندیش و يك بهایی پذیرنده که توانسته بود يك رسوایی بالقوه در روابط عمومی خود را به يك موفقیت عمده تبدیل کند، بیش از پیش نمایان گشت. اما مسلم است که این موفقیت بیش از این‌ها جلوه می‌کرد، اگر آن پرسش‌های از پیش تعیین شده، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

کلاً، فعالیت‌های محبوب بیل بیشتر امور ورزشی بود، بخصوص بسکتبال و فوتبال (منظور فوتبال نوع آمریکایی است- م). البته او در هر زمان که پیش می‌آمد، رشته‌های ورزشی دیگر را نیز گزارش می‌کرد. من هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم که با هم برای گزارش يك مسابقه کشتی آمریکایی رفته بودیم. ما را در کنار رینگ

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

جای دادند. ناگهان تینی روبوک (Tiny Roebuck) با بیش از ۳۰۰ پاند وزن از رینگ پرت شد بیرون و تقریباً روی دامن من فرود آمد. بیل که از کنار من مسابقه را گزارش می‌کرد، به مدیر سالن گفت «آگه قرار با شه از فاصله‌ای به این نزدیکی گزارش کنم، در آینده دیگه گزارشی در کار نخواهد بود (یعنی با سقوط کشتی گیرها روی سرش، او از بین می‌رود!-م)». بعد از آن، کشتی گیرها باز هم از رینگ به بیرون پرتاب شدند که خوشبختانه دیگر طرف ما نبود.

اما آیا بیل کار ثابت و مشخصی هم داشت؟ بله، و آن وقتی بود که به عنوان گزارشگر ثابت، با دست اندرکاران تیم فوتبال ایگلز (Eagles) از فیلادلفیا، سفر می‌کرد. در این اوان، بیل اغلب برای شرکت در برنامه تلویزیونی "مروری بر ورزش هفته"، که در آن، کارشناسان برجسته ورزشی حضور می‌یافتند تا بازی‌های انجام گرفته در هر پایان هفته را بررسی کنند، دعوت می‌شد. تعداد دفعات مشارکت بیل در این برنامه بیش از دیگران بود.

بیل کوچک (منظور پسر جناب ویلیام سیرز است-م) نیز در بسیاری از مسابقات تیم ایگلز، به عنوان "کمک گزارشگر"، با پدرش همراه می‌شد. آن‌ها نه فقط به این سبب که پدر و پسر مشهوری بودند، بلکه نیز به این لحاظ که بیل می‌دانست پسرش به کار گزارشگری علاقه مند است؛ به خوبی با هم کار می‌کردند. برخلاف دیگر کمک گزارشگرها، بیلی، تیزهوش و دقیق بود؛ خصوصیات که از پدرش به ارث برده بود.

بیل به وقت‌شناسی و دقیقاً سر قول و قرار بودن، اهمیت زیادی می‌داد. او معتقد بود وفای به قول نوعی ادای دین است و خودش همواره دیونش را ادا می‌کرد. این‌ها فقط اندکی از آن اصول زندگی است که حضرت بهاءالله پیروان خود را مأمور به اجرای آن‌ها فرموده‌اند و بیل مشتاقانه می‌کوشید در روابط کاریش آن‌ها را دقیقاً مراعات کند.

فصل سوم- فعالیت‌های شغلی اولیه بیل

بیل مطمئن بود که اگر زندگیش کاملاً منطبق با تعالیم بهایی باشد؛ در عوض، دیگران نیز با او منصفانه رفتار خواهند کرد. این اصل، معمولاً درست از آب در می‌آمد. در زمان مذاکره برای تجدید قراردادهای سالیانه، بسیاری از همکاران گزارشگرش، با توسل به مانورهای هوشیارانه، در صدد افزایش مبالغ قرارداد برمی‌آمدند؛ اما بیل چنین نمی‌کرد. او اصلاً هیچ وقت مذاکره نمی‌کرد. فلسفه او چنین بود: «من سعی خودم رو می‌کنم و مطمئنم اونا هم با من منصفانه رفتار می‌کنن. من نیازی ندارم تقاضا یا گدایی کنم.» او درست می‌گفت، و هیچ وقت هم نبود که حقوقش به موقع اضافه نشود. اما همکارانش این گونه رفتار نمی‌کردند.

بیل در تمام دوران اشتغالش، همچنین در خدمات امری و امور شخصیش، همواره از عزمی راسخ برخوردار بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از انجام دادن کاری که در دست اقدام داشت بازدارد. در هر وضعیتی، آن قدر استقامت می‌ورزید تا کار به پایان برسد. او همچنین از اصل اولویت‌ها آگاهی کامل داشت و امورش را بر حسب درجه اهمیت آن‌ها، مرتب می‌کرد و بدون تردید، این، یکی از عواملی بود که باعث می‌شد هیچ وقت شغلی را از دست ندهد. برای او همیشه بسیار مشکل بود که حتی وقتی امور مهم‌تر در جایی دیگر پیش می‌آمد، کار جاریش را رها سازد.

فصل چهارم- «به آفریقا بروید.»

در سال ۱۹۵۳ با فراخوان حضرت ولیّ امرالله، شوقی افندی، اولین سری از کنفرانس‌های تاریخی بین‌المللی بهایی تشکیل شد. آن چهارکنفرانس که به ترتیب در کامپالا پایتخت اوگاندا، شیکاگو مرکز ایالت ایلینوی، استکهلم پایتخت سوئد، و دهلی نو پایتخت هندوستان برگزار شد، زندگی بسیاری از کسانی را که در آن‌ها شرکت کردند، دگرگون نمود.

مادرم مبلغی را به عنوان سود سهام از شرکتی که متعلق به خودمان بود، برایم فرستاد و من هم تصمیم گرفتم با آن، برای شرکت در کنفرانس کامپالا، به آفریقا بروم. بیل هم مایل بود به کنفرانس هندوستان برود.

بعداً وقتی از نارضایتی حضرت ولیّ امرالله نسبت به این که فقط نه نفر احبّای آمریکایی در کنفرانس آفریقا شرکت کرده بودند، آگاه شدم؛ شادمانیم دو چندان گشت؛ چون من یکی از آن‌ها نفر بودم. علاوه بر این، در این سفر توانستم، بعد از کنفرانس، به همراه ایادی امرالله جناب ذکراالله خادم، در یک سفر تبلیغی دو هفته‌ای هم شرکت کنم.

یک فرد دیگر از این‌ها نفر، دوست عزیز من، بیل فاستر (Bill Foster)، اولین بهایی سیاه پوست آمریکایی بود که به آفریقا مهاجرت کرد. بعد از کنفرانس به هر دوی ما، در یک تاریخ، اجازه سفر به ارض اقدس داده شد. در چند روز فرصت بعد از کنفرانس، من در اوگاندا ماندم؛ اما دوستم به یک سفر تبلیغی در کنیا رفت. بعد از دو هفته، ما، در نایروبی پایتخت کنیا، دوباره همدیگر را ملاقات کردیم و با هم، برای زیارت، به سوی ارض اقدس حرکت نمودیم.

دومین کنفرانس در شیکاگو برگزار شد و به حضور ایادی امرالله، امة‌البهاء روحیه خانم، به عنوان نماینده حضرت ولیّ محبوب امرالله، مزین گشت. در این زمان که رشد نظم اداری امرالله شاهد تشکیل دوازده محفل روحانی ملی در سطح جهان

فصل چهارم - «به آفریقا بروید.»

بود؛ ایشان جزییات جهاد ده ساله حضرت ولیّ امرالله را معرفی کردند. نقشه‌های تبلیغی قبلی به ترتیب، فقط دو، سه، پنج و هفت سال امتداد داشتند و محدود به يك یا دو ناحیه از جهان می‌شدند. این، اولین نقشه جهانی بود که ارایه می‌گشت و در آن، برای اجرای نقشه، و وصول به اهداف عالیّه آن در نقاط مختلف جهان، به هر محفل روحانی ملی، خارج از محدوده وظایف اختصاصی، مسئولیتی مشخص محول شده بود. وقتی انسان در نظر می‌گیرد که امروز، یعنی ۵۲ سال بعد از آن ایام، ۱۸۲ محفل ملی وجود دارد؛ درمی‌یابد که این همه تحرک و توفیق فراینده، نتیجه اجرای

همان جهاد ده ساله بوده است؛ جهادی که طی آن، نفوس مؤمنه مخلصه بسیاری فراخوانده شدند و به نقاط دور افتاده عالم هجرت کردند.

مدتی بود که عشق به مهاجرت در دل‌های ما افتاده بود. وقتی در ارض اقدس بودم، حضرت ولیّ امرالله اشاره فرمودند که نقشه ده ساله، در کنفرانس شیکاگو، مطرح خواهد شد. بنا بر این، وقتی در آن جا، من و بیل هر دو شنیدیم که روحیه خانم فرمودند «به آفریقا بروید»، انگار که ایشان مستقیماً ما را مخاطب ساختند. ما قبلاً مهاجرت کرده بودیم؛ اما همه آن‌ها مهاجرت داخله و در خود ایالات متّحده بود؛ جایی که بیل می‌توانست به راحتی در زمینه تخصصی خودش کار پیدا کند. اکنون او در اوج موفقیت شغلیش قرار داشت و به عنوان گزارش‌گر ثابت برای تیم فیلادلفیا ایگلز کار می‌کرد و همراه تیم، برای

گزارش تمام مسابقات، سفر می‌کرد. شهرت شوی "در پارک" او که از تلویزیون ملی پخش می‌شد، رو به فزونی داشت. او همچنین، علاوه بر مشارکت در چندین پروژه رسانه‌ای دیگر، يك شوی ورزشی روزانه را هم اجرا می‌کرد که چیزی نمانده بود به بالاترین مراحل موفقیت نایل شود. اما هیچ يك از این‌ها اهمیتی نداشت.

یکی از همان روزها بیل به مدیر WCAU نزدیک می‌شود و در باره تصمیم خود و نیز علت اتخاذ آن صحبت می‌کند. مرد بیچاره سخت عصبانی می‌شود و به بیل

فصل چهارم- «به آفریقا بروید.»

می‌گوید اگر او برود پرکردن جایش بسیار مشکل خواهد بود. مدیر همچنین متذکر می‌گردد که شوی "در پارک" مختص بیل است و با رفتن او زندگی پنجاه و شش نفری که در شوهای مختلفش کار می‌کردند، به سختی آسیب می‌دید. علاوه بر این‌ها، ایستگاه تلویزیون با اسپانسر شوی بیل قراردادی داشت که می‌بایست محترم شمرده می‌شد.

ما، دچار سردرگمی بودیم. قلب‌های ما، همان وقت در آفریقا بود؛ اما احساس می‌کردیم خلاف اصول عدل و انصاف بهایی است که بی‌خبر بلند شویم و آن‌جا را ترک کنیم. بنا بر این، مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم به مدت نوزده روز لوح احمد و سایر ادعیه مبارکه را زیارت کنیم و در پایان این مدت، هر چه پیش آید بپذیریم. اگر در آن مدت اتفاقی نمی‌افتاد که وضعیّت موجود را تغییر دهد (یعنی مشکلات را بر طرف سازد- م)، متوجه می‌شدیم که قصدمان واقعاً رفتن به آفریقا نیست.

قبل از اتمام نوزده روز، بیل به دفتر مدیر استودیوی تلویزیون احضار شد و به او گفته شد که از دست دادنش فاجعه بزرگی برای تلویزیون است؛ با وجود این، اگر خواسته او چنین است، می‌تواند برود. کارکنان شرکت اسپانسر برنامه، دست به یک اعتصاب کامل زدند و او مجبور شد قراردادش را با برنامه "در پارک" فسخ نماید. البته این برنامه، می‌توانست از اسپانسرهای دیگر شوها استفاده کند که معمولاً قراردادهای کوتاه مدت می‌بستند. ما، سریعاً به حضرت ولیّ امرالله تلگراف زدیم و آمادگی خود را برای خدمت در آفریقا اعلام کردیم؛ مگر آن‌که البته حضرتش مایل می‌بود ما را به جایی دیگر اعزام فرماید. پاسخ تلگرافی فقط حاوی یک کلمه بود: «ژوهانسبورگ (Johannesburg)» (پایتخت کشور آفریقای جنوبی- م).

پس انداز ما آن قدر بود که پس از استقرار در آن‌جا، به مدت دو سال کفاف زندگیمان را بدهد؛ بنا بر این، از این بابت نگرانی نداشتیم. اما لازم بود فکری به حال پسرها، بیلی و میشل بکنیم که حالا دیگر به ترتیب هجده ساله و شانزده ساله

شده بودند. با آن‌ها در بارهٔ این اقدام بزرگ مشورت کردیم و گفتیم از پیوستنشان به خود استقبال می‌کنیم؛ اما مجبور نیستند به صرف این که با ما باشند، همراه ما بیایند. اگر همراهی با ما را انتخاب می‌کردند، لازم بود با علم کامل به این موضوع باشد که این کار را به عنوان یک مهاجر متعهد انجام می‌دهند. میشل قضیه را به فوریت پذیرفت؛ اما بیلی نیاز داشت در بارهٔ آن فکر کند. او دلش پیش دختر جوانی بود که نمی‌توانست ترکش کند و بالاخره تصمیم گرفت در ایالات متحده بماند. ما به بیلی اطمینان دادیم از هر جهت تأمینش خواهیم کرد و دلمان واقعاً برای او تنگ خواهد شد.

بعدها متوجه شدیم که بعد از رفتنمان، بیلی به منازعت خفیف مبتلا شده و شدیداً نیاز به مراقبت پیدا کرده و دوستان دکتر ری سیدل (Ray Seidel)، که قبلاً با او در بارهٔ رفتن خود و ماندن بیلی صحبت کرده بودیم؛ او را به منزل خود برده و به کمک خانواده از او مراقبت نموده تا کاملاً بهبودی یافته است. فقط در این موقع بود که دکتر سیدل ما را از بیماری بیلی مطلع کرد. قصد فداکارانهٔ او این بوده که ما را دچار پریشانی نسازد؛ تا بتوانیم فکر خود را بر کار تبلیغ در آفریقا متمرکز نماییم. او به ما اطمینان داد اگر دوباره حال او بد شود فوراً به ما خبر دهد؛ و در عین حال، عمیقاً مطمئن بود که بیماری بیلی خفیف است و او همچنان مسئولیت نگهداریش را به عهده می‌گیرد. من و بیل از توجه و محبت و مهارت استادانهٔ او به عنوان یک پزشک، از صمیم قلب تشکر کردیم.

وقتی برای رفتن به آفریقا شروع به برنامه ریزی کردیم، در آژانس کشتی رانی فارل (Farrel)، صاحب کشتی باری آفریکن سان (African Sun)، بلیط رزرو کردیم. بعد متوجه شدیم که کشور آفریقای جنوبی فقط با ویزای توریستی به ما اجازه ورود می‌دهد و تا وقتی در آمریکا هستیم نمی‌توانیم سریعاً اجازهٔ اقامت دائم برای آن جا بگیریم. دولت آن کشور مقرر کرده بود که چنین درخواست‌هایی باید از خارج از ایالات متحده ارائه گردد. مجدداً تلگرافی با حضرت ولی امرالله تماس گرفتیم و

وضعیت را توضیح داده، دو گزینه را پیش نهاد دادیم: یا به آفریقای جنوبی برویم و اسباب و وسایلمان را در آن جا بگذاریم و برای مدت کوتاهی جهت دیدار با جمعیت‌ها و محافل روحانی تازه تشکیل شده در آفریقای شرقی، به آن جا برویم و از همان جا تقاضای اقامت دایم بدهیم؛ و یا آن قدر در ایالات متحده بمانیم تا با اقامت دایمان موافقت شود که آن طور که می‌گفتند، این جریان چندین ماه طول می‌کشد. آن حضرت در جواب فرمودند: «در اولین فرصت ممکن عازم شوید». ماهم فوراً حرکت کردیم و من هدایاتی را نیز که هیکل مبارک هنگام زیارت عنایت فرموده بودند، با خود برداشتم:

۱- ارزیابی موفقیت فعالیت‌های تبلیغی ما، عکس‌العمل آفریقایی‌ها است در برابر آن. اگر این بازتاب خوب باشد، روش ما خوب بوده است؛ و اگر آن‌ها پاسخی ندهند، روش ما غلط بوده است؛ و باید آن را تغییر دهیم. مسئولیت خطیر ما تماس با مردم آفریقا است. آن‌ها کسانی هستند که سرانجام محافل روحانی را در آن سرزمین برپا خواهند کرد و اداره امور امرالله را در دست خواهند گرفت.

۲- ما باید حقیقتاً عاشق امرالله باشیم و چنین خواهیم بود اگر قلوبمان به معنای واقعی مزین به محبت‌الله باشد. حضرت عبدالبها اغلب می‌فرمودند احباً باید "مشتعل به نار محبت‌الله باشند." اگر به راستی چنین باشیم، فرزندان آن حضرت را دوست خواهیم داشت، بخصوص فرزندان مظلوم و مقهورش را (منظور سیاه پوستان گرفتار تبعیض است- م). ضروری‌ترین چیز این است که محبت الهی در قلبمان موج زند.

۳- زدودن کامل تعصبات از قلب و روح، آفریقایی‌ها را جذب خواهد کرد. ما باید آن‌ها را بر خود ترجیح دهیم. در هر زمان ممکن، باید با آن‌ها، نه در کوچه و خیابان یا در امکان عمومی، بلکه مبتنی بر آداب اجتماعی و محض تساوی و برابری، در خانه خود، معاشرت کنیم. به دو دلیل باید برای آن‌ها ارجحیت قائل شویم. اول این که، آن‌ها در اقلیت هستند (البته در ایالات متحده و نه در آفریقا-

م) و امرالهی می‌خواهد اقلیت‌ها را تقدّم بخشد و مورد حمایت قراردهد؛ و دوّم این که، اکنون باید در نگرشی که عالم در گذشته نسبت به سیاهان داشته، اعتدال برقرار گردد. به طور خلاصه، این است مؤثرترین راه برای تبلیغ امرالله (مرجّحاً در آفریقا- م): فقدان کامل تعصّب را در عمل نشان دهید و بیاموزید که این کار را بدون وقوف از انجام دادن آن، انجام دهید.

با این اندیشه‌ها در ذهنمان، بیل، میشل و من، در ۲۴ جون ۱۹۵۳ سوار بر کشتی آفریکن سان، به سوی آفریقا حرکت کردیم. پس از يك سفر سیزده روزه، درست در زمانی که اهالی کیپ تاون (Cape Town)^۷، سرگرم برگزاری جشن تولّد ملکه الیزابت بودند؛ و در حالی که فقط ویزای توریستی در دست داشتیم، وارد آن جا شدیم. قصد ما این بود که همان گونه که در تلگرافمان به حضرت شوقی افندی گفته بودیم؛ هرچه سریعتر به آفریقای شرقی برویم و از کشور کنیا تقاضای اقامت دایم خود را ارایه نماییم. اما به اصطلاح معروف، «انسان يك چیز می‌خواهد و خداوند چیزی دیگر.»

در همان روز بعد از ورود، با قطار عازم ژوهانسبورگ شدیم و چند روز بعد بیل گرفتار حمله قلبی شد. دکتر دستور داد او باید به مدت ده روز در جایی گرم و آرام استراحت کند. زمستان بود و تنها جای با گرمای کافی، گران‌ترین هتل شهر بود. میشل در يك اطاق کوچک ماند و ما به يك سویت رفتیم که هر چند خیلی دوست داشتنی بود؛ ولی به سرعت مقداری از پس اندازمان را که فکر می‌کردیم یکی دو سال باقی خواهد ماند، بلعید.

این استراحت اجباری فرصت کافی فراهم کرد تا در باره اوضاع آفریقای جنوبی و مأموریت و منزل جدیدمان فکر کنیم. از شدّت و وسعت استیلای سیستم تبعیض نژادی وحشت زده شدیم که در تحلیل نهایی به معنی جدایی سیاه و سفید از

^۷ - دومین شهر پرجمعیت کشور آفریقای جنوبی بعد از ژوهانسبورگ، واقع در ساحل جنوب غربی قاره آفریقا. این شهر مقرّ پارلمان ملی کشور و نیز یک بندر مشهور تجاری است. م (سایت ویکی پدیا)

یکدیگر بود، مگر البته در رابطهٔ ارباب و نوکری. محدودیت‌ها چنان سخت و بازدارنده بود که حتی کسی نمی‌توانست به آشپز خود چیزی یاد بدهد، مبادا ایده بگیرد و کمی ترقی کند. ما چگونه می‌توانستیم تحت چنین شرایطی دشوار، مطابق اصل وحدت عالم انسانی که از تعالیم اساسی امرالله است زندگی کنیم و آن را به مردم دوست داشتنی آفریقای جنوبی تعلیم دهیم؟ تحقیقات دقیقمان گریزگاه قانونی مورد نیازمان را مشخص کرد: در زمینهٔ کار در مزرعه، فقط يك قانون بر روابط آفریقایی‌ها و سفیدپوست‌ها حاکم بود که مقرر می‌داشت آن‌ها نمی‌توانند با هم در يك ساختمان زندگی کنند (یعنی در سطح مزرعه می‌توانستند با هم باشند-م). بنا بر این، متوجه شدیم که بعد از پذیرفته شدن به عنوان شهروند، باید يك مزرعه خریداری کنیم.

وقتی دورهٔ نقاقت بیل تمام شد و پزشک معالج، حال او را برای سفر مساعد تشخیص داد، به سوی کنیا پرواز کردیم تا از آن جا تقاضای ویزای اقامت دایم بدهیم. ایادی امرالله جناب موسی بنانی و همسر عزیزشان، چون در همان زمان عازم ارض اقدس بودند؛ منزلشان را در کامپالا در اختیار ما گذاشتند. من از این که در کامپالا بودم، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. فقط چند ماه پیش بود که برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی، در آن جا بودم و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که به این زودی، این بار به عنوان يك مهاجر، دوباره به آن جا بازگردم.

لجنةٔ مهاجرت اوگاندا ترتیبی داد که بیل و میشل و من، برای ادارهٔ امور اولین مدرسهٔ بهایی که در ناحیهٔ جنوب صحرائ آفریقا تشکیل می‌شد، به آن جا برویم. این مدرسه در روستایی به نام تیلینگ (Tilling)، جایی که مقرر بود منزل ایادی آیندهٔ امرالله، جناب اینوک اولینگا (Enoch Olinga) باشد، قرار داشت. کار تبلیغ در این منطقه بسیار موقّق بود. متأسفانه، اینوک نتوانست به آن جا بیاید، چون برای مهاجرت به سمت کامرون حرکت کرده بود؛ جایی که مهاجرین پیشین، علی و ویولت نخجوانی از او استقبال می‌کردند.

خانواده‌ای از اهالی روستا، به همراه یکی دیگر از همسایه‌ها، به دیدن ما آمدند و پیش‌نهاد دادند در مدت سه هفته‌ای که از کار مدرسه باقی بود، از خانه آن‌ها استفاده کنیم. این منزل يك کلبهٔ مدور بود با مقداری نی و پوشال روی سقف آن. يك ظرف بزرگ گلی، تنها مخزن آب موجود بود برای رفع همهٔ حوایج روزمره؛ از جمله غذا پختن، نوشیدن، حمام کردن و لباس شستن. تنها وسیلهٔ دیگر موجود در آن، يك تشت لباسشویی بود. يك چیز مهم و اساسی که فقدانش در همان لحظهٔ ورود احساس شد، تختخواب بود. اما بعد از چند لحظه، انگار که خلق الساعه باشد؛ سه مرد، هر کدام با يك تختخواب بر روی سر، ظاهر شدند و زنانی هم که همراه آن‌ها بودند، رختخواب‌ها و دیگر اسباب لازم را روی سرهایشان حمل می‌کردند. به هر ترتیب، این دوستان عزیز، وسایل خواب را به نحو مرتب، به همراه پشه بندهای کامل، در آن کلبهٔ محقر جای دادند.

دستشویی و توالت مناسب قبل از ورود، برای ما آماده شده بود. لجنهٔ مهاجرت از پیش به دوستان عزیز در تیلینگ گفته بود که هر چند چاله‌ای که خانوادهٔ ساکن در آن کلبه قبلاً از آن استفاده می‌کرده، راحت بوده؛ اما آن‌ها می‌بایست آن را پر می‌کرده و يك چالهٔ جدید آماده می‌ساخته‌اند. آخر، این خانواده‌های آمریکایی همیشه به بهترین امکانات عادت داشته و دارند! پس از چیدن وسایل محقری که با خود آورده بودند، آن دوستان صمیمی همگی از کلبه خارج شدند و از آن جا که می‌دانستند ما به این گونه ظرافت‌ها عادت داریم؛ از قبل نه يك چاله، بکله سه چالهٔ مجزا- يك عدد برای هر نفر از ما- حفر کرده و با ساقه‌های بلند و خشکیدهٔ ذرت، سه طرف آن را پوشانده بودند تا کاملاً استتار شود.

اعضای لجنه که قبل از ما به آن جا آمده بودند، امکانات جدید را مورد ارزیابی قرار داده، از سازندگان توالت‌ها، به خاطر درایت و محبتشان، تشکر کرده بودند. نیز به آنان خاطر نشان نموده بودند که چون قسمت باز توالت‌ها به طرف جایی است که قرار است کلاس‌ها در آن برگزار گردد، باید پوشانده شوند. آن دوستان محلی

هم به سرعت مقداری دیگر از ساقه‌های ذرت جمع آوری کرده و این مسئله را هم حلّ نموده بودند. خلاصه آن که قبل از رسیدن ما به آن جا همه چیز آماده شده بود و از این که آن یاران ساده و صمیمی قضایا را با جزئیات برایمان تعریف می‌کردند، لذت می‌بردیم. در مجموع، برای ما بسیارهیجان‌انگیز بود که فرصت یافته بودیم زندگی کردن در چنین خانه‌ای ابتدایی، ساده و دست‌آورد، و در عین حال، حاوی امکانات کافی را تجربه نماییم.

در هر زمان لازم، مخزن آب ما، توسط خانم‌هایی که آب تازه را با بوکه‌های تمیز از رودخانه‌ای در فاصلهٔ يك مایلی، می‌آوردند؛ پُرمی شد. يك بارمیشل گفت اگر آن‌ها می‌توانند این کار را انجام بدهند او هم می‌تواند و بنا بر این تصمیم گرفت با آن‌ها برود، که خیلی سبب سرور خاطرشان شد. اما وقتی بازگشت، سر تا پایش خیس شده بود؛ چون ظرف روی سرش تکان خورده و بیشتر آب‌هایش بیرون ریخته بود. این وضعیّت باعث خنده و خوشحالی خانم‌ها شد؛ که البته خودشان کاملاً خشک و تمیز بودند.

سه نفر به نوبت برای ما ترجمه می‌کردند. يك روز متوجه شدیم که یکی از مترجمین، آقای کولوناریو اوله (Kolonario Oule) هر روز عصر آن جا را ترك می‌کند. چون کلاس‌ها در صبح‌ها و بعد از ظهرها تشکیل می‌شد، دلیلی نداشت که او بماند؛ اما برایش راحت‌تر بود که چنین کند. از روی کنجکاوی از دوستان پرسیدیم او هر روز کجا می‌رود. یکی از آن‌ها گفت او به بیمارستان می‌رود تا از همسر بیمارش عیادت کند و به کارهای ضروریش رسیدگی نماید.

روز بعد بعضی از دوستان دیگر به ما خبر دادند که آقای اوله و خانواده‌اش وقتی دیانت بهایی را می‌پذیرند، با مشکلاتی جدی مواجه می‌شوند. همسایه‌ها از این که آن‌ها دین جدیدی انتخاب کرده بودند ناراحت شده، آن‌ها را آزار و اذیت می‌کنند. يك بار که آن‌ها به يك سفر تبلیغی می‌روند، فردی به انبارغلهٔ کوچکشان دستبرد می‌زند و تقریباً چیزی برای فصل زمستانشان باقی نمی‌گذارد. طی سفری

دیگر، دیوار خانه آن‌ها را خراب می‌کنند و تمام لباس‌هایشان را، به جز آن‌هایی که به تن داشته‌اند، از بین می‌برند.

ما خیلی نگران شدیم. برای مؤمنین جدید، این‌ها امتحانات شدیدی بود. وقتی آن روز آقای اوله از ملاقات همسرش بازگشت، بیل با او همدردی کرد و پرسید برای کمک به آن‌ها، ما چه کاری می‌توانستیم انجام دهیم. در پاسخ فقط گفت وضعشان خوب است و همسرش هم چند روز دیگر به خانه باز می‌گردد. او خودش هم تاکید کرد این امتحانات خیلی مهم هستند و اضافه نمود: «این چیزیه که خدا به وسیله اون روح ما رو تصفیه میکنه.»

بعدها، ما داستان دیگری راجع به فداکاری‌های این مرد عزیز شنیدیم. يك روز كه اتوبوس خراب می‌شود، او به جهت زودتر رسیدن به جلسهٔ لجنةٔ تبلیغ، يك دوچرخه از دوستانش قرض می‌گیرد و چندین مایل را با آن، پا می‌زند. وقتی دیگر همکاران مهاجرش به او می‌گویند می‌توانسته به جای این همه دوچرخه سواری، آن جلسه را غایب شود؛ جواب می‌دهد: «می‌تونستم تو خونه بمونم و حضرت بهالله رو دوست داشته باشم؛ ولی نمی‌تونستم اون جا بمونم و به آن حضرت خدمت کنم.» همین نفس منقطع و منجذب، بعدها، به عضویت هیأت مشاورین قاره‌ای، مؤسسه‌ای که برای کمک به ایادیان امرالله جهت صیانت و ترویج امرالهی ایجاد شد، منصوب گشت.

پسر دایی (یا پسر خاله، یا پسر عمه، یا پسرعمو- م) جناب کولوناریو اوله، آقای اولورو اپیرو (Oloro Epyeru)، که هنوز بهایی نشده بود، در تمام کلاس‌های برنامه ریزی شده برای سه هفته، شرکت کرد. او، قبل از این که ما آن جا را ترک کنیم اظهار ایمان نمود و مثل جناب اوله، در سال‌های بعد، به عضویت هیأت مشاورین قاره‌ای انتخاب شد. بیل و من از این افتخار بزرگ برخوردار بودیم که از همان ایام اولیه، با این نفوس شریفهٔ منجذبۀ زکیه آشنا شویم.

ما، در نایروبی، پایتخت کنیا، تقاضای خود را برای اقامت دائم در آفریقای جنوبی تسلیم کرده بودیم. موقع دریافت آن‌ها، به ما گفته شد که تا کنون برای هیچ کس به این سرعت جواز اقامت صادر نشده است. ما فقط نوزده روز معطل شدیم، که پیش خود فکر کردیم این قضیه باید نشانه امر مهمی باشد.

تصمیم گرفتیم در راه بازگشت به آفریقای جنوبی، با یک کشتی، عازم رودزیای جنوبی (که اکنون به زیمباوه معروف است - م) شویم و با دوستان نزدیکمان کنت (Kenneth) و روبرتا (Roberta) کریستن (Christian)، که آن‌ها را از زمان رفتنشان به رودزیا ندیده بودیم؛ و نیز لیال و النور هادن، که توجه ما را به آفریقا جلب کردند و خودشان نیز به دستور حضرت ولی امرالله، اول به رودزیا و بعد به آفریقای جنوبی مهاجرت نمودند، دیدار کنیم. هادن‌ها گفتند ما را با ماشین به ژوهانسبورگ می‌رسانند. میشل در نایروبی، پیش سو (Sue) و عزیز یزدی ماند. او خیلی مورد توجه آن‌ها قرار گرفته بود و مایل بودند پیششان بماند و این وضعیّت تا زمانی که ما، در آفریقای جنوبی مستقر شدیم، ادامه داشت. [اطلاعات بیشتر در باره زمان اقامت ما در آفریقای شرقی را، می‌توانید در مقاله "سیاه پرتوهای خورشید"، مندرج در کتاب عالم بهایی، جلد دوازدهم (انگلیسی)، صفحه ۹۲۵، ملاحظه بفرمایید.]

تنها کشتی قابل دسترس برای سفر به رودزیای جنوبی، یک کشتی جنگی بود. از این که سفرمان کوتاه و در نتیجه، هزینه آن مختصر می‌شد، خیلی خوشحال بودیم. گرچه رقصیدن جزء امور مهمه بیل محسوب نمی‌شد؛ اما یک بار به این منظور روی عرشه رفتیم. بعدها، وقتی او صحبت مرا با یکی از دوستان در باره این قضیه می‌شنید، با صدای بلند گفت: «به نظر من اون روز تموم راه رو، از مومباسا (Mombassa) (بندری در کنیا، واقع در آفریقای میانه - م) تا رودزیای جنوبی، داشتیم می‌رقصیدیم.»

فصل چهارم- «به افریقا بروید.»

سرانجام، در حالی که اجازه‌نامه‌های اقامت داریم خود را دردست داشتیم، به آفریقای جنوبی بازگشتیم تا خانه جدید خود را بنا نهیم.

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

وقتی ما، سه هفته بعد، وارد ژوهانسبورگ شدیم، هنرمند بهایی، رجینالد تروی (Reginald Turvey)، تنها مؤمن ساکن در آن جا بود. در واقع او یکی از دو نفر بهاییانی بود که در تمام مملکت وجود داشتند. نفر دیگر آگنس کاری (Agnes Carey) بود که در دوربان (Durban) زندگی می‌کرد. آن‌ها اهل آفریقای جنوبی بودند و مدت‌ها قبل از این که ما به آن جا برویم بهایی شده بودند. بیل، میشل و من، نخستین مهاجرینی بودیم که در جهاد کبیر اکبر (نقشه دهساله- م) وارد آفریقای جنوبی شدیم؛ گرچه زمانی که در آفریقای شرقی منتظر صدور ویزای اقامت خود بودیم، تعدادی دیگر از احبای آمریکایی هم به ما پیوستند؛ از جمله، بهیه و هری (Harry) فورد، چوم (Chum) و باب (Bob) میلر با بچه‌هایشان، و دوریس بالارد (Doris Balard). بعداً ال (Al) و موده ریمهولز (Maude Reimholz) هم به آن دیار وارد شدند.

دلیل این که این همه آمریکایی وارد آفریقای جنوبی می‌شدند به حکمت و هدایت حضرت شوقی افندی باز می‌گشت. به فرموده آن حضرت، در طراحی نقشه دهساله و اختصاص هر منطقه‌ای از جهان به یکی از محافل ملیّه موجود، آفریقای جنوبی به محفل روحانی ملی ایالات متّحده محوّل شده بود؛ زیرا این دو کشور از لحاظ تبعیض نژادی شرایط مشابهی داشتند. ایشان مایل بودند بهاییان آمریکایی با نمونه عملی نشان دهند که متفاوت هستند و علت تفاوتشان هم این است که بهاییند. آن حضرت همچنین آفریقای شرقی را به محفل روحانی ملی انگلستان سپردند تا آن‌ها نیز ثابت کنند که با استعمارگران فرق دارند.

ما مشتاق بودیم سهم خود را در تحقّق نیت حضرت ولیّ امرالله ادا نماییم و تا آن حدّ خوش شانس بودیم که سریعاً خانه‌ای پیدا کردیم. رجینالد تروی در خانه‌ای متعلق به خودش، در خیابان دونبار (Dunbar) زندگی می‌کرد. او به ما پیش‌نهاد

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

داد بخشی از همان منزل را اجاره کنیم. از آنجا که آن خانه اطاق‌های زیادی داشت و رج (مخفف رجینالد- م) هم آدم با صفایی بود؛ این، پیش‌نهاد مطلوبی به نظر رسید. رج واقعاً مرد باشخصیتی بود و همیشه شاد و سرحال به نظر می‌رسید. فکر نمی‌کنم هرگز از او حتی يك کلمه شکایت شنیده باشم. وقتی کارهایی پیش می‌آمد که در حدّ توانش بود، بلافاصله آمادهٔ کمک می‌شد. دوست مشترك ما، لول جانسون (Lowell Johnson) دارد سرگذشت رج را می‌نویسد تا دوستانی که هیچ وقت شانس ملاقات او را نداشته‌اند، با خصوصیات برجسته‌اش آشنا شوند.

به دلیل مخارج سنگینی که برای بهبودی بیل از حملهٔ قلبیش متحمل شدیم، مقدار زیادی از موجودیمان مصرف شد. مزرعه‌ای در حومهٔ شهر پیدا کردیم و خواستیم آن را بخریم، اما توانش را نداشتیم. در همین موقع یکی از احبّای ساکن جزایرهاویی به نام بیل اسمیتز (Smits)، تصمیم می‌گیرد با ۲۵۰۰ دلاری که پس انداز کرده بود، به آفریقا مهاجرت کند. اما قبل از این که رؤیایش تحقق یابد، به خدمت سربازی احضار می‌شود و تصمیم می‌گیرد به جای خودش، پولش به آفریقا سفر کند. دوست او، لری هاتز (Larry Hautz)، در همان وقت، عازم زیارت ارض اقدس بوده؛ بنا بر این، بیل اسمیتز برای کمک، به لری متوسّل می‌شود که این پیش‌نهادش را به حضور حضرت ولیّ امرالله ببرد. این کار انجام می‌شود و آن حضرت هم هدایت می‌فرمایند: «آن را به بیل سیرز بدهید». با رسیدن این مبلغ، ما به عنوان قرض الحسنه، از آن برای خرید مزرعه استفاده کردیم.

وقتی توانستیم این مبلغ را مهیّا سازیم، همچنان از آن به عنوان قرض الحسنه، برای تأمین هزینه‌های حظیرهٔ القدس ملی آفریقای جنوبی، واقع در خیابان راستنبرگ (Rustenburg)، در ژوهانسبورگ، استفاده شد. سپس محفل روحانی ملی ایالات متّحده، به عنوان هیأت سرپرست، آن وجه را جایگزین نمود و اجازه داد که از آن، اینبار برای خرید زمین مشرق‌الاذکار آینده، برداشت شود. سرانجام، وقتی بیل اسمیتز از خدمت در جنگ کره بازگشت، این پول به او بازگردانده شد.

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

وقتی به مزرعه نقل مکان کردیم، رج هم منزل خود را به کس دیگری اجاره داد و برای سکونت به کلبه اضافه‌ای که در ملک ما قرار داشت، آمد. جان آلن (John Allen)، یکی دیگر از دوستان که مهاجر سوازیلند (Swaziland) و در آن وقت مهمان ما بود، یکی از اطاق‌ها را وسیع‌تر کرد و آن را، به عنوان استودیویی برای کارهای رج، به فضایی باز و روشن تبدیل نمود. ما به طور جداگانه زندگی می‌کردیم؛ خودمان در منزل اصلی رج هم در کلبه، ولی او برای صرف غذا به ما می‌پیوست. بعدها، همین استودیوی رج به سالنی بدل گشت که اولین کانونشن ملی آفریقای جنوب غربی در آن تشکیل شد.

اسم مزرعه را وست ویند (West Wind) (به معنی نسیم باختر- م) گذاشتیم؛ اما خودمان و سایر احبّاء، ساده و عاشقانه، به آن فقط "مزرعه" می‌گفتیم. هر چیزی مربوط به این مزرعه، یک درخشش جادویی خاصی داشت.

اولین محفل روحانی شهر ژوهانسبورگ، با حضور رج و شش نفر مهاجر، به اضافه دو نفر سفیدپوست یهودی تبار از آفریقای جنوبی که اخیراً بهایی شده بودند؛ در سال ۱۹۵۴، تشکیل شد. این زوج سفیدپوست، به مناسبت ایمانشان به امرالهی، احبّاء را به یک جشن و مهمانی کوچک دعوت کردند. جناب جان روبرتز (John Robarts) ایادی آتی امرالله و همسرشان اودری (Audrey) هم از شهر مافکینگ (Mafeking) برای شرکت در مهمانی وارد شدند و پیش نهاد دادند هزینه پذیرایی این جشن را به عهده بگیرند؛ اما آن دو مؤمن جدید در جواب گفتند، «خیلی ممنون، ولی مطمئن باشید غدامون کوشر (Kosher)^۱ نیست.» در طول جشن و مهمانی، نامه‌ای که اخیراً از حضرت ولی امرالله رسیده بود، خوانده شد که در آن تصریح شده بود ما نباید سفیدپوست‌ها، دورگه‌ها و هندی‌ها، بلکه فقط بومی‌های آفریقایی را تبلیغ کنیم؛ زیرا آن سرزمین متعلق به آن‌ها است و لهذا همان‌ها

^۱ - غذایی که مطابق رسوم و قوانین شرعی یهودی تهیه و صرف می‌شود. شاید منظور این بوده که "چندان تهیه‌ای هم ندیده‌ایم" - م

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

شایستگی آن را دارند که نخستین گیرندگان پیام الهی باشند. بعد از این مهمانی، مهمانداران خود را دیگر ندیدیم. عدم فرصت کافی برای کمک به آنها تا درك عمیق‌تری از امرالهی حاصل کنند؛ توأم با دستورالعمل‌های واصل از طرف حضرت ولیّ امرالله، می‌بایست این افراد را که تحت قوانین سخت آپارتاید (نظام سیاسی مبتنی بر تبعیض نژادی- م) بزرگ شده بودند (و احتمالاً متأثر از آن بوده‌اند- م)، مغلوب و مخمود کرده باشد.

حضرت ولیّ امرالله، هم چنین امر فرموده بودند باید قبل از تبلیغ آفریقایی‌ها، در باره آنها تحقیق کنیم. اگر آنها بیش از حدّ درگیر مسائل کلیسایی یا امور سیاسی می‌بودند، ممکن بود در باره ما جاسوسی کنند؛ و اگر معلوم می‌شد که ما با آنها، متفاوت از شیوه تبعیض نژادی رفتار می‌کردیم، احتمال داشت دستگیر شده، یا به زندان بیفتیم و یا برای همیشه از کشور اخراج شویم.

از آن جا که بیل در شرکت رادیوی آفریقای جنوبی (SABC) کاری پیدا کرد، ما گاهی در شرایطی قرار می‌گرفتیم که مجبور می‌شدیم با آشنایان رنگین‌پوست خود، روابطی تصنّعی برقرار سازیم. در دهه ی ۱۹۵۰ که در آفریقا بودیم هنوز تلویزیون به آن جا نیامده بود؛ به همین دلیل او به رادیو برگشت و همان شوی آمریکایی خود، موسوم به "این مرد، سیرز" را از سرگرفت که از ساحل تا ساحل و یا آن طور که بیل می‌گفت «از اقیانوس اطلس تا اقیانوس هند» شنیده می‌شد. این شغل، مستلزم رعایت بعضی شرایط کاری و روابط اجتماعی با سایر سفیدپوستان بود. در عین حال، می‌بایست از برقراری روابط صمیمانه با آنها اجتناب می‌کردیم؛ چون ممکن بود جوایب علت سفرمان به آفریقای جنوبی بشوند و ما هم که نمی‌توانستیم دروغ بگوییم. بدین ترتیب، مجبور بودیم با احتیاط بسیار حرکت و معاشرت کنیم.

همه مطالب مربوط به برنامه "این مرد، سیرز"، توسط خود بیل و گاهی هم به کمک بیل جونور (پسر جناب ویلیام سیرز- م) که بعد از يك سال جدایی، به ما پیوسته بود؛ تهیه می‌شد. (به قول بیل، بیلی بهتر از خود او مطلب می‌نوشت.) از

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

آن جا که رادیوی SABC دولتی بود، همهٔ متون می‌بایست سه ماه زودتر به مدیران آن تحویل می‌شد. بعد، بیل برنامه‌ای را که مراحل تصویبش سه ماه طول می‌کشید، فقط در چند روز ضبط می‌کرد و به محض این که کارش تمام می‌شد، برای سفر تبلیغی حرکت می‌کرد. این نحوهٔ کار، نه فقط نان و پنیر روزمرهٔ ما را تأمین می‌کرد؛ بلکه به این معنی هم بود که کار امرالهی، همواره برایمان از اولویت تام برخوردار است. آری، تبلیغ و ترویج امرالهی همیشه مهم‌ترین مسئلهٔ مورد نظر و علاقهٔ بیل سیرز بود.

به علت هدایات ویژهٔ حضرت ولیّ امرالله، تقریباً یک سال طول کشید تا ما توانستیم اولین نفر را در ژوهانسبورگ تبلیغ کنیم. از آن جا که می‌بایست خیلی مراقب می‌بودیم کسی متوجهٔ جلسات میان نژادیمان در مزرعه نشود؛ من برای خانوادهٔ رو به گسترشمان، به عنوان آشپز و خانه دار هر دو، فعالیت می‌کردم. علاوه بر خودمان و رج، چندین نفر دیگر از احبّاء، از جمله فرد شچر (Fred Schechter)، برای اقامت به آن جا وارد شده بودند. من مرتّب دعا می‌کردم هرچه زودتر فردی مطمئن پیدا شود که در کارهای روزمره به من کمک کند.

یک روز زنی را دیدیم که جلوی در منزلمان نشسته بود. از او پرسیدیم چه می‌خواهد. گفت اسمش فلورنس مارومو (Florence Marumo) است، و شوهرش او را با سه تا بچه که باید بزرگشان کند، ترک کرده است. او نیاز داشت در جایی کار بگیرد که بتواند از آن‌ها هم نگهداری نماید؛ وضعیتی که با کارهای موجود در سطح شهر سازگاری نداشت. او را به طور آزمایشی استخدام کردیم.

آندره موفقینگ که در آن وقت، در ترجمهٔ آثار مبارکه به زبان سسوتو (Sesotho)^۹، به ما کمک می‌کرد؛ تذکر داد مراقب باشیم که آن زن یک وقت جاسوس نباشد.

^۹ - سسوتو از گروه زبان‌های پانتو است. این زبان در کشورهای آفریقای جنوبی و لسوتو زبان رسمی است. پانتو نام یک نژاد و خانوادهٔ زبانی در آفریقا است که بیش از ۴۰۰ گروه قومی را از کامرون تا آفریقای جنوبی در برمی‌گیرد. در تمامی زبان‌های پانتو، واژهٔ پانتو به معنی انسان است. رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی، سیاهان آن کشور را به طور رسمی، "پانتوها" می‌نامید- م (سایت ویکی‌پدیا)

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

او برخلاف بسیاری از زنان دیگر که در مزارع کار می‌کردند؛ تحصیل کرده بود و زبان انگلیسی را هم به خوبی صحبت می‌کرد. يك بار او آندره را می‌بیند که در آشپزخانه نشسته و کاری را انجام می‌دهد؛ ولی نمی‌تواند بفهمد آن مرد سیاه پوست سر میز آشپزخانه ما چه می‌کند. او مشغول ترجمه ادعیه بهایی به زبان سسوتو بود.

بالاخره يك روز طاقت نیاورد و به او نزدیک شد و سرک کشید تا ببیند دارد چه می‌نویسد؛ و بعد از لحظاتی گفت: «وای، خیلی دلم می‌خواد بعضی از اونا رو داشته باشم». آندره با کمی ترشرویی جواب داد: «تو نمی‌تونی». بعد من مداخله کردم و گفتم: «آندره، این فقط يك کتابچه دعاست، او باهاش چکار می‌تونه بکنه؟» به نظرم رسید این قضیه هم می‌توانست جزئی از برنامه آزمایش آن خانم باشد و به آندره گفتم: «بذار یکیشو ورداره». آندره یکی از کتابچه‌ها را به او داد و گفت: «او نو به خونه می‌بری و از اول تا آخر می‌خونی. بعد زیر متکا می‌ذاری و به هیچ کس هم نشون نمی‌دی و فردا صبح با خودت میاری». او همین کار را کرد و در حدود يك ماه و نیم بعد بهایی شد. بعد از این، او را برای تمام وقت استخدام کردیم و از او خواستیم با بچه‌هایش به مزرعه نقل مکان کند.

در این اوان، دوریس بالارد که در کنسولگری ایالات متحده کار می‌کرد، يك موقعیت تبلیغی خوبی به دست آورد. یکی از مدارس محلی آفریقایی از دستیار کنسولگری برای پیدا کردن يك نفر که بتواند طی ساعات منظمی، به شاگردانش هنر و کاردستی یاد بدهد، کمک خواسته بود. اغلب این دانش آموزان، فقط برای درس خواندن در این مدرسه، از نواحی دیگر، به ژوهانسبورگ آمده بودند و در شهر نه آشنایی داشتند، و نه بعد از ساعات درسی فعالیت می‌کردند. دوریس پیش‌نهاد کرد احباً برای آموزش به آن‌ها کمک کنند. در نتیجه، هر کسی یکی از کارهای مختلف آموزشی، اعم از نمایش، سخنرانی، قلاب بافی، بافتنی و بسیاری فعالیت‌های دیگر را تقبل کرد. این، اولین برخورد مستقیم ما با مردم بود. دست به دعا برداشتیم که بتوانیم از این راه کسی را تبلیغ کنیم.

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

بالاخره دوریس با زیر نظر گرفتن یکی از دختران جوان، متوجه شد او مورد اعتماد است و محفل روحانی موافقت کرد به او ابلاغ کلمه شود. برای این کار، دوریس و بهیه فورد [بعدها وینکلر (Winckler)]، به این دانش آموز پیش نهاد کردند در یک بعد از ظهر یکشنبه، او را برای دیدار خانواده اش، با ماشین به راستبرگ (Rusteburg) ببرند و تصمیم گرفتند در راه، امرالهی را به او ابلاغ کنند. زن جوان با خوشحالی از این فرصت استقبال کرد و قرار شد آن‌ها ساعت ده صبح، به دنبالش بروند.

درست در همان ساعت ده صبح روز یکشنبه، دوریس و بهیه با نگرانی متوجه می‌شوند یک مرد ناشناس هم منتظر آن زن جوان است. با گذشتن از کنار آن مرد احساس می‌کنند ابلاغ کلمه به او نیز مشکلی به وجود نخواهد آورد و تصمیم می‌گیرند چنین کنند. تشخیص آن‌ها درست بود. به این ترتیب، ویلیام ماسلا (William Masehla) به امرالهی گروید و بعدها، تا عضویت هیأت مشاورین قاره‌ای نیز پیش رفت.

بیشتر فعالیت‌های تبلیغی ما، در اطراف مزرعه متمرکز بود. یکی از دوستان به نام بوتانا پوکانه (Bothana Pokane)، یک ماشین داشت و وقتی در سطح شهر شخص مورد اعتمادی را می‌یافت، عصر سه شنبه سوارش می‌کرد و برای صرف شام و شرکت در جلسه تبلیغی هفتگی، به مزرعه می‌آورد. فلورانس مهارت داشت غذاهایی افزایش‌پذیر درست کند که بدون توجه به تعداد حاضرین، همه را سیر می‌کرد. ما هیچ وقت نمی‌دانستیم تعداد مهمانان چند نفر ممکن است باشند. بیل همیشه سر میز شام حاضر می‌شد و به صحبت‌های تبلیغی می‌پرداخت. بعد از شام هم بیت تبلیغی دایر می‌گشت. جلسات ضیافات نوزده روزه و مراسم و جشن‌های امری نیز تماماً در مزرعه برگزار می‌شد.

ایمپ (Imp)، یکی دیگر از دوستان، مبلغ پرحرارتی بود. یک بار که به همراه او، از اجرای یک شو به خانه باز می‌گشتیم، در یک ایستگاه پمپ گاز که در نزدیکی

فصل پنجم - ورود به آفریقای جنوبی

مزرعه قرار داشت، توقف کردیم. من اتومبیل را می‌راندم و ایملپ هم به بازوی بیل، که از شدت خستگی حال کنار زدن او را نداشت، تکیه کرده بود. وقتی کارگر آفریقایی، باک ماشین را پُر کرد؛ بیل سعی کرد با او صحبت امری کند؛ اما آن مرد بیچاره وحشت زده گفت: «من با سفیدپوست‌ها حرفی ندارم».

تحت تاثیر این صحبت، ایملپ ناگهان خودش را جمع و جور کرد و سرش را از پنجره بیرون بُرد. این بار مسئله فرق می‌کرد. ژنه (Gene)، کارگر پمپ، در مورد حرف زدن با یک سیاه پوست مشکلی نداشت. قبل از این که آن جا را ترک کنیم، ایملپ به ژنه گفت که ما کجا زندگی می‌کردیم و یاد آور شد که هر یکشنبه بعد از ظهر، عده‌ای برای ملاقات ما به مزرعه می‌آیند و گفت از آمدن او نیز خوشحال می‌شویم. اما ژنه خیلی محکم جواب داد: «من به خانه سفیدپوست‌ها نمی‌روم».

بعد از این جریان، ما هر وقت در آن پمپ گاز توقفی داشتیم، سعی می‌کردیم با ژنه گرم بگیریم؛ اما او همچنان از ما دوری می‌کرد. با وجود این، در یکی از یکشنبه‌ها، ژنه را دیدیم که داشت از جاده جلوی منزلمان، قدم زنان بالا می‌آمد. بیل به استقبال او رفت، اما ژنه فوراً راهش را کج کرد. بیل سریعاً به خانه بازگشت و ایملپ را همراه خود برد و به دعوت او، ژنه هم به کسانی پیوست که در آن روز برای جلسه منظم یکشنبه‌ها، گرد آمده بودند. بعد از آن، ژنه نیز یکی از حاضران دایمی بیت تبلیغی شد و عاقبت هم به امرالهی اقبال نمود.

یک روز، بعد از این که بیل یک حکایت خنده دار تعریف کرد، ژنه که در کنار او نشسته بود، به رسم شوخی، روی شانه او زد؛ اما بلافاصله از این حرکت که تصور می‌کرد بسیار بی‌ادبانه است، شرمنده شد و با وجناتی پراز تأسف و دلهره، سر جایش یخ زد. بیل با لبخندی پرمحبت گفت: «ژنه، تو آن قدرها هم که نشون می‌دادی خجالتی نیستی ها». ژنه که از این شوخی آرامش خود را باز یافت، جواب داد: «خوب، تو هم آن قدر که نشون می‌دادی سفیدپوست نیستی».

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

نفوس زیادی از ممالک مختلف آفریقا به دیدن مزرعه می آمدند. قبلاً تصوّرمان بر این بود که محفل روحانی ملی چندین سال دیگر تشکیل خواهد شد؛ اما حضرت ولیّ امرالله اعلان فرمودند محفل روحانی منطقه‌ای که پانزده مملکت را در بر می گرفت و مرکز آن در ژوهانسبورگ مستقر می گشت، می بایست ظرف هجده ماه تشکیل می شد. آن حضرت همچنین اجازه فرمودند با این که مزرعه سیزده مایل بیرون از شهر ژوهانسبورگ قرارداداشت، بخشی از آن شهر به حساب آید. برای وصول به این هدف، ایشان هدایت نمودند تعداد هرچه بیشتری از نفوس مستعدّه آفریقایی را که می شناختیم به مزرعه دعوت کنیم و آنها را تبلیغ نموده، به محل های خودشان گسیل داریم تا آنچه را آموخته اند به دیگران نیز ابلاغ نمایند. از آن جا که ما، از عمق عرفان این افراد آگاه نبودیم و نمی خواستیم چیزی را هم بی مورد تکرار کنیم، برای هر مبتدی، یک آزمون کوچک ترتیب دادیم. مفاهیم مورد نظر را جنویو کوی (Genevieve Coy) که چند ماه را پیش ما گذراند، در نظرگرفت و بعد، من و او با هم، به طرح سوالات آزمون اقدام کردیم.

اولین آزمون شامل مسئله ای اساسی بود مثل: «کلمه بهایی به چه معنی است؟»، یا «چه کسی بنیان گذار دیانت بهایی است؟» و یا «حضرت عبدالبهاء چه کسی هستند؟». سؤال ها به تدریج مشکل تر می شد. هر فردی روی هر سؤالی که متوقف می شد، همان جا نقطه شروع دوره آموزشی بعدی برای او بود. با این روش که بسیار هم کارآمد بود، مقدار زیادی در وقت صرفه جویی می کردیم.

این مبتدیان که از راه های دور، حتی از ممالک دیگر می آمدند؛ نیاز به جایی برای اقامت داشتند و مزرعه هم از شهر بسیار دور بود. قانون کشوری نیز همزیستی سیاهان و سفیدان را در زیر یک سقف ممنوع کرده بود. این قضیه هم مانعی دیگر بر سر راه ما ایجاد کرده بود که می بایست بر طرف می شد.

یک بار به نمایشگاه ملی روستایی که در ژوهانسبورگ برگزار می شد و در آن، انواع چیزهای گوناگون به فروش می رسید، رفتیم و یک جفت خرگوش نر و ماده چین

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

چپلا، از نوع درشت، خریدیم. آن‌ها پوستی نرم و پشمالو داشتند و توی بغل هم می‌خوابیدند. (این‌ها از آن نوع چین چپلای کوچک و ظریفی که پوستش از لحاظ ارزش در دنیا مقام دوم را دارد، نبودند). ما امیدوار بودیم افسانهٔ اعجاب‌انگیز قدرت باروری خرگوش‌ها درست از آب در بیاید و همین طور هم شد.

کمی بعد، یک اطاق کوچک، به ظاهر (و قطعاً برای رد گم کردن- م) برای جادادن وسایل کشاورزی و خرگوش‌ها، ساخته شد؛ اما عملاً چهار نفر از مبتدیان مذکر آفریقای در آن ساکن شدند. داخل آن را طوری مرتب کردیم که قابل سکونت باشد؛ ولی از بیرون چیزی جز یک انباری محقر کشاورزی، به نظر نمی‌رسید.

داخل ملک ما یک مرغداری خیلی بزرگ هم موجود بود که سه قسمت مجزا داشت. جان آرن اقدام به بازسازی ساختمان آن کرد. یکی از آن قسمت‌ها را برای جوجه‌ها گذاشت و دو قسمت دیگر را به صورت دو تا اطاق، برای فلورنس مارومو و بچه‌هایش بازسازی کرد که البته دو نفر خانم مبتدی هم با او در این اطاق‌ها شریک بودند. به این ترتیب، ما توانستیم یک مدرسهٔ منظم سالانه با چهار مبتدی مرد و دو مبتدی زن، برپا کنیم.

کلاس در منزل خودمان تشکیل می‌شد. یکی از اطاق‌های عقبی هم به کتاب‌ها و لوازم التحریر و تخته سیاه اختصاص یافت. از مبتدی‌ها خواسته شده بود با لباس کار سر کلاس حاضر شوند. در کنار هر پنج عدد درب سالن، تعدادی بیل و شن کش و گردگیر گذاشته و به همه آموزش داده شده بود که اگر ماشین ناشناسی در جاده دیده شد؛ مردها فوراً به بیل‌ها و شن‌کش‌ها بچسبند و به کار مشغول شوند و زن‌ها هم گردگیرها را بردارند و به تمیزکاری بپردازند. اما به لطف خدا، در تمام سال‌هایی که در آن جا بودیم، هیچ غریبه‌ای وارد نشد؛ ولی ما همیشه خود را برای مواجهه با این مسئله آماده نگه می‌داشتیم.^{۱۰}

^{۱۰} - از این خاطره برجسته، به شدت و غلظت مقررات حاکم بر جدایی سیاهان از سفیدان پی می‌بریم که جزء لاینفک سیاست رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی بود و عاقبت در نتیجهٔ مبارزات نلسن ماندلا، در سال ۱۹۹۱ خاتمه یافت- م

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

جان و اودری روبارتز (Audry Robarts)، بعد از زیارت ارض اقدس، به آفریقا باز گشتند و خبر آوردند که حضرت ولی امرالله آن‌ها را مطمئن فرموده بودند که «مزرعه را محاط به مَحَبَّت و صیانت خود» نموده‌اند. بیل واقعاً معتقد بود وقتی در مزرعه کار می‌کند، از هرگزندی محفوظ است.

بیل در جوانی به بیماری jaundice، که به کبد آسیب می‌رساند؛ مبتلا شده بود. این بیماری سیستم ایمنی بدنش را ضعیف کرده بود که او را سخت در معرض انواع امراض مُسری قرار می‌داد. در خلال جنگ، هپاتیت شایع بود و در آفریقا نیز همیشه مالاریا و انواع بیماری‌های مختلف دیگر سریان داشت. یک روز که همه ما برای کارهای مختلف از منزل خارج شده بودیم؛ بیل به حالت نزار و تب‌آلود، در خانه مانده و به رختخواب پناه برده بود. [این که چطور او در آفریقا، به تب معروف کوه‌های راکی (واقع در آمریکای جنوبی- م) مبتلا شده بود؛ هنوز یک معما باقی مانده است.] ناگهان فریاد «نوکا- نوکا» (به معنی: مار- مار) به گوش او می‌رسد. آن‌ها کارگران آفریقایی بوده‌اند که سراسیمه جیغ می‌زده و می‌گفته‌اند مار داخل مرغدانی رفته، و الان است که همه جوجه‌ها را بلعد. مشکل اصلی این بود که اگر یک rinkhals (یعنی مار کبرا) وارد مزرعه می‌شد؛ آفریقایی‌ها دیگر دست به هیچ کاری نمی‌زدند، مگر این که مار کشته شود و حتماً هم دفن گردد تا جفتش برای انتقام نیاید. بیل به هر ترتیبی بوده از رختخواب بیرون می‌آید و تفنگ کالیبر ۲۲ خود را که البته فقط برای همین مقاصد نگهداری می‌شد؛ برمی‌دارد و به محوطه مرغداری می‌رود. مار جلوی او قد می‌کشد و دهانش را کاملاً باز می‌کند. بیل که از شدت تب می‌سوخته، در بینایش اختلال ایجاد می‌شود و وقتی به مار نگاه می‌کند، سر آن را سه تا می‌بیند. خوشبختانه آموزش‌های دوران کودکی به دادش می‌رسد و نصیحت پدر به یادش می‌آید که: «آگه یه وقت مست کردی و با کسی دعوات شد و یه نفر رو سه تا دیدی، مشتت رو به نفر وسطی بز.» به این ترتیب، او سروسطی را نشانه می‌گیرد و به همین دلیل تیرش به هدف می‌خورد.

فصل پنجم- ورود به آفریقای جنوبی

سپس ما را به سرعت به خاک سپرده می‌شود و آرامش یکبار دیگر به مزرعه باز می‌گردد و بیل هم به رختخواب خود مراجعت می‌کند. وقتی ما به خانه بازگشتیم و از اوضاع بعد از ظهر سؤال کردیم، او آن قدر بهبودی یافته بود که داستان را با هیجان برای ما تعریف کند و از عکس‌العمل‌های وحشت‌آلود ما لذت ببرد.

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

دوستان عزیز ما باب کویگلی و همسرش کیث، کمی بعد از ما وارد آفریقای جنوبی شدند. آن‌ها قبل از این که بیل بهایی شود، در واقع پیش از آن که ما با هم ازدواج کنیم، با یکدیگر آشنا شده بودند؛ و آن، زمانی بود که بیل برای شرکت در جلسه‌ای که در مدرسه بهایی لوهلن (Louhelen) منعقد می‌شد، به من می‌پیوست. میان آن‌ها، که هر دو درگیر کارهای هنری و رادیویی و نمایشی بودند و بعد هم هر دو به فعالیت‌های تلویزیونی پرداختند؛ از همان زمان روابط دوستانه مستحکمی برقرار شد. در آفریقا نیز، باب و کیث اغلب، هم در فعالیت‌های امری و هم در امور شغلی، با من و بیل همکاری نزدیکی داشتند.

بیل، کویگلی‌ها را تشویق کرد برای زیارت اماکن مقدسه در اسرائیل، به ارض اقدس سفر کنند و آن‌ها هم پذیرفتند. در آن جا حضرت ولی امرالله به باب می‌فرمایند که او و بیل «...باید با یکدیگر همکاری کنند... چون تیم خوبی را تشکیل می‌دهند». تشویقی بالاتر از این نیاز نبود تا همکاری تازه شکل گرفته آن‌ها (در آفریقای جنوبی) را تحکیم بخشد؛ همکاری نوین و مستدامی که فقط با مرگ باب پایان یافت.

وقتی آن‌ها با هم کار می‌کردند، میراث مشترك فرهنگ ایرلندی و محبتشان به امراللهی، کاملاً در رفتارشان نمایان بود. آن‌ها با آن خلاقیت و شوخ طبعی که داشتند؛ هرگز از درك دقیق امکانات هر وضعیت و فرصتی، در جهت تشویق و ترغیب احبّا به خدمت بیشتر به امراللهی، باز نمی‌ماندند.

یکی از اولین برنامه‌های آن‌ها (بعد از ازدواج بیل و قبل از مهاجرت او به آفریقا-م)، ارابه يك شوی رادیویی بود به نام "آقای عدالت". این آقا، شخصیتی خیالی بود که در طول هر برنامه، يك مشکل را با کاربرد اصول امری حل و فصل می‌کرد.

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

از آن جایی که هر دوی آنها به وفور از شوخ طبعی جذّاب ایرلندی برخوردار بودند، به طور طبیعی همیشه مقداری شوخی چاشنی کارشان می کردند. يك بار، روزنامه محلی شهر میلواکی این سری برنامه ها را، که به عنوان يك سریال بهایی معرفی می شد؛ «بهترین شوی رادیویی که به نام يك دیانت به اجرا درمی آمد» توصیف کرد و اضافه نمود «این اولین بار است که می شنویم يك دیانت با حس مزاح و شوخی دمساز است».

بیل و باب، هر دو، در سال ۱۹۵۴، توسط ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به عضویت هیأت معاونت انتخاب شدند. جزیره موریس جزئی از منطقه مأموریت آنها بود که مرتباً از منازل خود در آفریقای جنوبی به آن جزیره سر می زدند. نتیجه کارشان بیست تا سی نفر تازه تصدیق در هر روستا بود. به گفته پوا موردی (Poova murday)، در زمان حضور بیل و باب در موریس بود که "اقبال افواج" آغاز شد.

در همان اوان، یکی از جامعه های محلی جزیره موریس می کوشد محفل روحانی خود را به ثبت برساند؛ اما رییس اداره ای که می بایست تقاضای آنها را تأیید می کرده، يك فرد مسلمان بوده و به دلیل تعصّب مذهبی، تقاضای آنها را ردّ می نماید. در آن زمان اغلب ادیان، از جمله اسلام و مسیحیت و حتی شیوه بت پرستی، در موریس رواج داشت. احبّای موریزی به باب و بیل متوسّل می شوند تا با آن شخص صحبت کرده، مشکل را حل کنند. آنها هم با استفاده از جذّابیت ایرلندی خود و با "خوش زبانی"، نظر رییس را مساعد

می کنند و بلافاصله، ثبت رسمی محفل انجام می گیرد. علاوه بر این، به سبب محبّتی که آنها نثار آن مرد می نمایند، يك دوست واقعی نیز برای امرالهی به دست آوردند.

اما آنها همیشه هم موفق نبودند. برای مثال، يك بار بیل و باب برای ملاقات با مهاجرینی از جزیره رنیون (Reunion)، که قصد داشتند محل مهاجرت خود را ترك

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

کنند، به کیپ تاون رفتند و سعی کردند آن‌ها را ترغیب نمایند در پست مهاجرتی خود باقی بمانند؛ اما موفق نشدند. عاقبت آن‌ها نه تنها پست خود را ترک کردند، بلکه از امر مبارک نیز کناره گرفتند.

يك باز نیز دعوتنامه‌ای از خانواده جان آلن، مهاجرین سوازیلند (Swaziland)، برای باب و بیل رسید که از آن‌ها می‌خواست برای تبلیغ به آن جا بروند. در آن جا، یکی از محل‌هایی که هر دوی آن‌ها در آن به صحبت می‌پرداخته و گاهی هم نمایش اجرا می‌کرده‌اند؛ يك دبیرستانی بوده که در آن، به زبان زولو (Zulu) گفتگو می‌شده است. بیل عروسک‌هایش را هم با خود می‌برد. در یکی از نمایش‌ها وقتی اولین عروسک را از جعبه بیرون می‌آورد، در نقش آن عروسک، تنها جمله‌ای را که به زبان زولویی می‌دانسته، یعنی عبارت "موکا اوکا شلوکا" (Muka oka shloka) را ادا می‌کند.

بیل که معنی این جمله را نمی‌دانسته، وقتی می‌بیند بچه‌هایی که قبلاً لبخند و قهقهه‌اشان قطع نمی‌شده، ناگهان ساکت می‌شوند و حتی دست‌های خود را جلوی دهان‌هایشان می‌گیرند و تا پایان نمایش اصطلاحاً جیکشان در نمی‌آید؛ خیلی متعجب می‌شود. فقط چند روز بعد يك نفر به او می‌گوید که آن روز در قالب عروسکش گفته: «بچه‌ها نخندید».

برای يك هنرمند، فقدان عکس‌العمل نسبت به نمایشی که اجرا می‌کند؛ بخصوص اگر فکاهی باشد، بسیار تأسف بار است. بیل و باب هم از سوء تفاهمی که برای بچه‌ها پیش آمده بود؛ خیلی ناراحت می‌شوند. اما فرصت دیگری برایشان مهیا می‌گردد که جبران مافات کنند؛ به این ترتیب که از آن‌ها دعوت می‌شود مجدداً به آن جا سفر نمایند؛ و این بار، دیگر عروسک‌ها به زبان زولویی حرف نمی‌زنند و بچه‌ها و هنرمندها هم شاد و خندان جریان نمایش را به پایان می‌برند.

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

يك بار ديگر باب و بيل با هم، به مهالس هوک (MahalesHoek) در باسوتولند (Basutoland)، جایی که اکنون لسوتو (Lesotho) گفته می شود؛ رفتند. يك روز صبح وقتی برای گذاشتن وسایلشان در يك وانت که در کنار يك خیابان شلوغ پارک شده بوده، بیرون می روند؛ يك نفر که در کنار آن ها ایستاده بوده، متوجه عروسک ها می شود و در باره آن ها سؤال می کند. بیل هم فوراً مرغ منشی و ایمپالا (این ها دو تا از عروسک ها بوده اند- م) را در دست های خود می نماید و آن ها شروع به صحبت می کنند و به حاضران می گویند که چقدر کشور آن ها را دوست می دارند. جمعیت دور آن ها حلقه می زنند. هیجان حضار توجه يك کشیش را که از آن جا عبور می کرده، جلب می نماید. یکی از افراد از او راجع به این جریان می پرسد و او هم در پاسخ می گوید: «فکر می کنم این ها دو نفر از فرقه های میسیونری (مبلغین مهاجر مسیحی - م) هستند که با حیواناتشان در باره خدا حرف می زنند».

بیل و باب به همکاری خود ادامه می دادند؛ آن چنان که وقتی مرکز جهانی از بیل خواست به نیمکره غربی بازگردد و در آن جا خدمت کند؛ کویگلی ها هم با ما به آن جا آمدند. در این محل و موقعیت جدید، بیل به طراحی و تولید يك شوی مشهور تلویزیونی موسوم به "میدان های هالیوود" دست زد که به مدت هفده سال با موفقیت ادامه داشت و جوایز بسیاری را هم ربود. او اغلب برای استفاده در شوها، ایده ها و پیش نهادهایی را هم مطرح می کرد و به این ترتیب، در آن زمان که تبلیغ به شدت جریان داشت؛ با رسانه های گروهی در ارتباط بود. يك سال که مهمان مخصوص این شو، پتر مارشال (Peter Marshall)، عید نوروز (۲۱ مارس هر سال) را به همه بهاییان تبریک گفت؛ همه ممنون و مسرور گشتند.

زمانی که ما، در ایالات متحده بودیم، يك روز که بیل به سینه پهلو مبتلا شده بود و در رختخواب استراحت می کرد، تلگرافی از بیت العدل اعظم واصل شد که از او می خواست به یکی از کشورهای امریکای جنوبی برود. احبای آن کشور از القائات یکی از ناقضین رنج می بردند. او بلافاصله از بستر بیماری بلند شد و به باب تلفن

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

کرد تا هر چه زودتر ترتیبی دهد که همکاری همه مسئولیت‌های او را در شوی "میدان‌های هالیوود" و سایر برنامه‌های مشترکشان، به عهده بگیرد و هر دو، در همان شب، عازم محل مأموریت خود شدند.

در صبح روز بعد تلگراف دیگری رسید مبنی بر این که اگر حال بیل خوب نیست، لزومی ندارد به این سفر برود. اما از آن جا که بیل «اطاعت فوری، دقیق و کامل» را از حضرت ولیّ امرالله آموخته بود، در زمانی که تلگراف به منزل ما رسید، او در آمریکای جنوبی بود.

وقتی آن‌ها به مقصد می‌رسند، ناقص مورد نظر آن جا را ترك می‌کند و برای آن‌ها میسر می‌شود به تحکیم ایمان احباً پردازند و امید و آرامش را به جمع آنان بازگردانند. یک بار دیگر هم که ایادی امرالله جناب طرازالله سمندری، برای همین مأموریت به آن جا تشریف بردند؛ ناقصین محل را ترك کردند و دیگر باز نگشتند. حضرت ولیّ امرالله قبلاً فرموده بودند ناقصین فاقد توان مقاومت در محلی هستند که در آن، نفوس روحانیّه حضور دارند. شاید بیل و باب هم از همین گونه نفوس بودند.

یکی دیگر از جلوه‌های همکاری بیل و باب، که ربطی به امر مبارک هم نداشت، نوشتن نمایش‌نامه‌ای بود به نام "بحران در دونگال" (Donegal). کسی که فیلم شاد "جزیره کوچک نفوذ ناپذیر" را کارگردانی کرده بود، دست نویس این نمایش‌نامه را خریداری نمود. نتیجه این که، دو آفریننده نمایش‌نامه، همراه با دستنویس آن که به خوبی تایپ و آماده شده بود، به قصد سفر به لندن، سوار بر کشتی شدند. من و کیث از ساحل برای آن دو مسافر هیجان زده، دست تکان دادیم. این طور به نظر می‌رسید که از این کار، درآمد خوبی نصیبمان می‌شود. ولی درست قبل از ورود آن‌ها، کارگردان مزبور به دلیل نامعلومی تیرباران می‌شود و چون نمایش‌نامه توسط او انتخاب شده بود، مسئولان مربوطه آن را رد می‌کنند. در نتیجه، بیل و باب هم آن را کنار گذاشتند و دیگر هرگز به سراغش نرفتند. هنوز که

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می‌پیوندد

هنوز است آن نمایش‌نامه در هیچ جا به اجرا در نیامده است. انگار مقدر نبود ما ثروتمند بشویم.

بیل و باب، در سال ۱۹۷۳، درهاوایی، سریال تلویزیونی "دنیای جدید" را پایه‌گذاری کردند. تریسی هامیلتون (Tracy Hamilton) تولیدکننده بود و باب کویگلی کارگردان و بیل مجری. راسل گارسیا (Russell Garcia)، آهنگ ساز معروف بهایی، با گروه کُر خود، اجرای اغلب موسیقی‌های این شو را به عهده داشت. گروه او، با افرادی از نژادها و ملیت‌های مختلف که پیراهن‌ها و دامن‌های رنگارنگ‌هاواییایی به تن داشتند؛ شبیه یک رنگین‌کمان انسانی به نظر می‌رسیدند و در هر برنامه‌ای به اجرای موسیقی می‌پرداختند.

از جمله مهمانانی که در این سریال با آن‌ها مصاحبه شد، قضات محترمی مثل جیمز (James) و دوروتی (Dorothy) نلسون (Nelson) و خوانندگان مشهوری مانند سیلز (Seals) و کرافتز (Crofts) و دوست عزیزمان دیزی گیلسپی (Dizzy Gillespie)، بودند. نفر اخیر، با عشق عمیقی که به امرالهی داشت، همراه با مَحَبَّت بی‌شائبه‌ای که نسبت به بیل ابراز می‌نمود؛ تاثیر زیادی بر ذهن مردم بر جای گذاشت. یکی از شوها هم راسل گارسیا و همسرش جینا (Gina) را که هر دو از اعضای گروه کُر بودند، به عنوان مهمان مخصوص، نشان می‌داد.

ایستگاه تلویزیون‌هاوایی چنان تحت تاثیر این سریال سیزده قسمتی قرار گرفت که در پایان، تقاضای تکرار آن را مطرح کرد؛ که البته مورد موافقت بیل قرار گرفت. بعضی کلیساها (فرقه‌های مختلف مسیحیت- م) با عصبانیت اقدام به ارسال شکایاتی به ایستگاه تلویزیون کردند؛ مبنی بر این که به آن‌ها وقت و فرصت معادل با بهاییان داده نشده است. با وجود این، آن سریال حتی برای سومین و چهارمین بار هم به نمایش گذاشته شد.

در این اوان، بیل و باب، توآمان، کتاب "شعله" را نگاشتند که در باره زندگی لوا گتسینگر (Lua Getsinger) است؛ کسی که حضرت عبدالبهاء او را به «منادی

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

عهد^{۱۱} ملقب فرمودند. بیشتر کار نوشتن، توسط بیل انجام می گرفت، که البته از پیش نهادهای سازنده باب بهره می برد. هر دوی آنها ارادت و محبت مخصوصی نسبت به لوا داشتند. يك بار آنها در سفرشان از اروپا به آفریقای جنوبی، در مصر از هواپیما پیاده می شوند که به زیارت مقبره او و نیز مرقد مبلغ و مؤلف شهیر، جناب میرزا ابوالفضائل که آثارش مورد تحسین عمیق بیل بود؛ بروند. اما از آن جا که روی پاسپورت هایشان مهر دولت اسرائیل زده شده بود، مورد سوء ظن مأموران مصری قرار می گیرند؛ ولی چون آمریکایی بودند، مسئولان اداره مهاجرت موافقت می کنند مدارکشان را بررسی نمایند. بیل و باب در کناری منتظر می ایستند. ناگهان بیل شروع به خواندن سرود ملی مصر می کند. این سرود را از حسن صبری، زمانی که چندین هفته در تانگانیکا (Tanganyka) (که اکنون به تانزانیا معروف است - م) در منزل او اقامت داشته، فراگرفته بود.

مأموران مصری با تعجب به او نگاه می کنند و می پرسند: «چی می خونی؟» بیل هم جواب می دهد: «متوجه نمی شید؟ این سرود ملی مملکت خودتونه!» در نتیجه این تمهید، پاسپورت ها فوراً مهر می شود و آنها به طرف محلی که در آن، مراقد ابوالفضائل و لوا در کنار یکدیگر قرار دارد حرکت می کنند. مطابق هدایات حضرت ولی امرالله، جهت سنگ یاد بود مزار اول به سمت مشرق و از آن دوّم، به سمت مغرب است؛ هیکل مبارک خود، این یاد بوّدها را طراح فرموده بودند. هدایات آن حضرت همواره متضمن اهمیت فراوان و حسن بی پایان بود. به فرموده ایشان، میرزا ابوالفضل بزرگترین مبلغ مشرق زمین بود و لوا نیز به محبت حضرت عبدالبهاء و آن گونه که شایسته مقام او بود، «أمّ المبلغات» مغرب زمین، نامیده شده بود.

^{۱۱} - به کتاب "خاطرات ژولیت تامپسون"، ص ۲۷۴ مراجعه شود.

فصل ششم - باب کویگلی (Quigley) به ما می پیوندد

در طول سال‌های متمادی دوستی و همکاری این دو، بیل همواره به چهارگوشهٔ جهان سفر می‌کرد؛ و این در حالی بود که باب در جبهات داخلی به تلاش و کوشش ادامه می‌داد. یک بار بیل نوشت:

من در طول اسفارم در تلویزیون ممالک دور افتاده‌ای مثل پاگو پاگو ظاهر شدم و به شهرها و سرزمین‌هایی مانند سیدنی، بریسان (Brisbane)، کامبرا، ملبورن، آدلاید، پرت، موریس، آفریقای جنوبی، نایروبی و بسیاری نقاط دیگر جهان سفر کردم و این، همیشه بیل سیز بود که مشمول محبت و تحسین احباً قرار می‌گرفت؛ اما در واقع این، نیمهٔ دیگر تیم ما؛ یعنی باب کویگلی بود که در وطن، بی‌سر و صدا، روی شوهای شبانه و روزانه برای فرستنده‌های تلویزیونی CBS, NBC و ABC کار می‌کرد و با محبت و مهربانی و درایت و کاردانی و در اغلب موارد با سخاوت و بخشندگی، انجام دادن بسیاری از این اسفار را برای من میسر می‌ساخت. ما حتی در زمانی که از هم جدا بودیم نیز به صورت یک تیم عمل می‌کردیم.

باب در سال‌های پایانی عمرش به بیماری آلزایمر مبتلا شد. همسرش کیث، می‌گفت در این اواخر، هیچ کس، حتی اعضای خانوادهٔ خودش را هم نمی‌شناخت؛ اما وقتی بیل به ملاقات او آمد، تقریباً به نحو طبیعی به سؤال‌های او پاسخ داد. این دیدار برای بیل بسیار دردآور بود؛ اما از این که باب او را شناخته بود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

در ۲۷ نوامبر ۱۹۸۹، کیث، پیکر باب را در گورستان پارک اینگل‌وود (Inglewood)، در بخشی به همین نام از ایالت کالیفرنیا، در جوار آرامگاه تورنتون چیس (Thornton Chase)، اولین بهایی آمریکایی، به خاک سپرد و خود نیز در ۲۰ مارس ۱۹۹۹، در همین نقطه به دیدار او شتافت.

فصل هفتم- تلاش‌های ما به ثمر می‌نشیند

وقتی امرالله رو به رشد و نمو نهاد و در بسیاری از جوامع آفریقایی نه نفر یا بیشتر از مؤمنین بزرگسال مهیا گشت، هر يك از مهاجرین مأمور شدند در هر يك از این جوامع، به تشکیل محفل روحانی محلی؛ یعنی مؤسسه‌ای که مدیریت و هدایت امور جامعه‌های محلی را به عهده دارد، اقدام نمایند. این انتخابات در ایام عید رضوان برگزار می‌گردد؛ عیدی که به مناسبت اظهار امر حضرت بهاءالله در باغ رضوان در جوار شهر بغداد، به مدت دوازده روز، از ۲۱ اپریل تا ۲ می، ادامه می‌یابد.

زمانی که جامعه بهایی تحت مسئولیت آندریس کارومبیس (Andries Karumbis)، یکی از اولین مؤمنین آفریقای جنوبی، انتخابات خود را برگزار می‌نمود؛ بهیه فورد، در مزرعه مهمان ما بود. وقتی آندریس نوشتن ورقه رأیش را تمام می‌کند، بیل متوجه می‌شود که او ۹ بار اسم خودش را نوشته است. بیل به آرامی از او می‌پرسد آیا می‌خواهد فقط به خودش رأی بدهد. آندریس با تعجب جواب می‌دهد: «هیچ کدام از اینا آندریس کارومبیس نیستن. من شایستگی عضویت محفل روحانی رو ندارم. این خانم اندوگو (Ndugo) است. این یکی آقای چارلی مائولا (Charle Moula) است...» و الی آخر، هر نه نفر موجود در لیست خود را معرفی می‌کند و در پایان با اطمینان خاطر می‌گوید: «من بی‌سوادم و نمی‌تونم چیزی غیر از اسم خودم رو بنویسم». بیل برگه رأی او را، مطابق نظر خودش برایش پر می‌کند و به این ترتیب مشکل رفع می‌شود.

در یکی از روزهای جمعه، وقتی راهزنان به سراغ آندریس می‌روند؛ ایمان او جاننش را نجات می‌دهد. در آن زمان، جمعه‌ها برای دزدها فرصت مناسبی بود؛ چون در این روز حقوق کارگرها پرداخت می‌شد. آن‌ها به قصد دزدیدن حتی حقوق هفتگی

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

يك كارگر، گاهی او را به قتل هم می رساندند. زمانی که آندریس عازم خانه اش می شود، آن ها دور او را می گیرند و نوک چاقو را روی گلویش می گذارند و همه چیز، جز زیرپوش هایش را از او اخذ می کنند. خودش جریان را برای ما این گونه تعریف کرد: «من تا آن جا که می تونستم فریاد زدم و پشت سرهم گفتم بهاء الله، بهاء الله، بهاء الله...». به این ترتیب راهزن ها فکر می کنند او دیوانه است و از آن جا که در آفریقا کشتن يك شخص دیوانه گناه بزرگی به حساب می آید؛ فقط اصطلاحاً او را لخت می کنند و می روند.

یکی از دوستان، بعد از شنیدن این داستان گفت: «چرا نگفتی یا بهاء الابهی؟ چون این عبارتی که برا طلب کمک سریع به کار می بریم». آندریس جواب داد: «ای کاش این جمله رو بلد بودم. شاید این طوری می تونستم اقلأً کفش هامو حفظ کنم!»

ما اغلب برای سفرهای تبلیغی به باسوتولند، سوازیلند، زولولند [که اکنون کوازولو- ناتال (Kwazulu- Natal) گفته می شود] و بسیاری از نقاط دیگر می رفتیم. در این مناطق، بیل در کلبه هایی که از شدت تاریکی و ازدحام، تعداد و تشخیص افراد قابل برآورد نبود؛ برای احباً صحبت می کرد. رفتن به باسوتولند همیشه برای ما به منزله فرصتی بود برای تنفس هوای تازه؛ زیرا هرچند این سرزمین تماماً محصور به آفریقای جنوبی بود، اما مملکتی مستقل به حساب می آمد و لهذا آپارتاید در آن حُکمی نداشت. در آن جا ما آزاد بودیم، بدون این که مجبور باشیم پنهانکاری کنیم و یا نگران دیده شدن توسط جاسوس ها باشیم؛ با هرکسی که دلمان می خواست، معاشرت کنیم.

در یکی از سفرها به شهر تیاتیاننگ (Teyateyaneng)، با يك آقای آشنا شدیم که به امر مبارك علاقه نشان می داد؛ اما در دو سفر بعدی، موفق به دیدن او نشدیم، چون برای کار به بیرون از شهر رفته بود. خوشبختانه دفعه بعد که به آن جا رفتیم، او در محل بود و دعوت ما را برای شرکت در جلسه تبلیغی پذیرفت. بعداً وقتی به

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

امراهی ایمان آورد، برایمان تعریف کرد که آن روز توانسته بود در محل بماند و به آن جلسه بیاید چون درست همان وقت، پای اسبش لنگ شده و از رفتن به سرکارش بازمانده بود و از آن جا که قبلاً هیچ وقت برای اسبش چنین مشکلی پیش نیامده بود، گفت: «به نظرم اسبم قبل از خودم بهایی شده است.»

بسیاری از افرادی را که تبلیغ می کردیم، در این مسئله سرگردان می ماندند که دیانت بهایی چگونه به عقاید مذهبی قبلیشان ارتباط می یابد. بیل در ۱۹۵۳، در پاسخ به سؤال یکی از دوستان عزیز شخصیمان که در قلب آفریقا زندگی می کرد؛ مبنی بر این که: «آیا برای بهایی شدن، باید از کلیسای خودم کناره گیری کنم؟»، اقدام به نوشتن نامه زیر نمود. این نامه برای جواب دادن به پرسش های مشابه سایر متحرّیان نیز به کار می رفت:

دوست عزیز

به عنوان پاسخی به این سؤال و در آغاز، هر يك از متحرّیان عزیز باید اطمینان قلبی داشته باشند که اقبال به حضرت بهاء الله، مؤسس آیین بهایی، به هیچ وجه به منزله ترك وفاداری به حضرت مسیح نیست.

دیانت بهایی بدون درنگ می پذیرد که مسیحیت حائز منشأ الهی است و بدون قید و شرط بُنوت و ربانیت حضرت مسیح را قبول می کند و بدون وا همه ابراز می دارد که عهد جدید منبعث از وحی الهی است.

حضرت بهاء الله، خود، حضرت مسیح را «روح الله» خوانده اند و از ایشان به عنوان کسی که «به نفخه روح القدس ظاهر شد»، یاد نموده اند و آن حضرت را صاحب «مقامی که ورای تصورات اهل عالم است» وصف فرموده اند.

آن حضرت همچنین می فرمایند: «آگاه باش، هنگامی که پسر انسان (حضرت مسیح) جان به جان آفرین تسلیم نمود، همه هستی به سختی گریست. اما آن حضرت با فدا کردن خود استعدادی تازه در کل کائنات دمید... ژرف ترین حکمتی که خردمندان بیان نموده اند؛ عمیق ترین معرفتی که دانایان ابراز داشته اند؛ فنونی

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

که تواناترین دست‌ها آفریده‌اند و نفوذی که مقتدرترین سلطان‌ها اعمال کرده‌اند؛ همه فقط جلوه‌هایی از قوای حیات بخشی است که روح متعالی و محیط و مزیعی آن حضرت آزاد نمود. شهادت می‌دهیم که وقتی ظاهر شد، پرتو عظمت خود را بر تمامی مخلوقات تابانید... به واسطه قدرت آن حضرت، که منبعث از حق قدیر بود، ابصار نابینایان باز شد و ارواح گنه‌کاران تطهیر گشت... اوست که عالم را مطهر فرمود.» و کلام خود را با این جمله به پایان می‌برند: «خوشابه حال کسی که با وجهی مشمع به آن حضرت توجه نمود.» (ترجمه) بدون این که کسی به حضرت مسیح معتقد باشد، نمی‌تواند به حضرت بهاء‌الله ایمان آورد و این شرطی است ضروری برای پذیرش دیانت بهایی توسط هر کسی؛ اعم از هندو، یهودی، بودایی، زرتشتی، مسلمان و حتی بی‌دینان و ملحدان. دیانت بهایی بر قبول قلبی و بدون قید و شرط منشاء الهی مسیحیت و نیز سایر ادیان بزرگ عالم توسط هر متحرّی حقیقتی، اصرار می‌ورزد.

از فرد مؤمن به امر بهایی خواسته نمی‌شود که محبتش را به حضرت مسیح بازدارد؛ همان‌گونه که پذیرش حضرت مسیح مستلزم آن نیست که کسی احترام و اعتقاد خود به حضرت موسی را کنار بگذارد.

لزومی ندارد که حضرت موسی را خفیف سازیم تا حضرت مسیح اعتلاء یابد و یا ایشان را کوچک شمیریم تا حضرت بهاء‌الله بزرگ جلوه کند. این هیاکل قدسی تخالف و تناقضی با یکدیگر ندارند. هر یک از آنان و عود مظهر پیش از خود را محقق می‌سازد. آنان به منزله فصول متوالی کتاب واحد حقیقتند؛ یعنی عهد قدیم، عهد جدید و یا آثار حضرت بهاء‌الله. مقصد همه آنان یکی است و آن، به نحو فزاینده و مستمر، اعلان و افاضه مقادیر بیشتری از حقیقت الوهیت است در مقابل عیون بشریت.

زمانی که حواریون حضرت مسیح با اهل تورات در باره ظهور آن حضرت و دیانتی که برای آن روزگار جدید بود، صحبت می‌کردند؛ آن مردمان نیز می‌پرسیدند: «آیا

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

باید ایمان خود به حضرت موسی را ترك كنیم؟» اما آن ها چنین نکردند، بلکه به تدریج، از تحت نفوذ تعالیم آن حضرت خارج شدند.

اگر دیانت و شریعت حضرت موسی برای زندگی آن ها کفایت می کرد، حضرت مسیح ظاهر نمی شد. آن ها به حقایق بدیع، مواند روحانی جدید و «ماء حیات» تازه، نیاز داشتند.

آن ها تعالیم موسی را ترك نکردند؛ زیرا آن تعالیم در حقیقت، به منزله پله ای بودند که آنان را قادر می ساخت به مرحله پیام جدید عیسی برجهند. وقتی مردم حضرت مسیح را پذیرفتند، مانده و ماء جدید حقیقتی که آن حضرت آورد، میل و عطش آنان را برای طعام قدیم زائل ساخت.

به همین صورت، وقتی شما دیانت بهایی را می پذیرید؛ عقاید گذشته خود را از دست نمی دهید؛ زیرا این ها نیز چون پله هایی هستند که شما را به مراتب بالاتری از درك معنای زندگی، هدایت می کنند.

چون خدا یکی است، حقیقت هم یکی است. انسان روحی فناپذیر دارد و این حیات ناسوتی مانند مدرسه ای است با کلاس های متعدد. هدف زندگی ما در این عالم، این است که خداوند را بشناسیم، دوست بداریم و خدمت کنیم؛ اما او خود غیر قابل شناخت است؛ مگر از طریق پیام آورانش، که هرگاه به آنان نیاز باشد، ارسالشان می نماید. آنان هر ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال يك بار ظاهر می شوند و حقایق روحانی واحد و تعالیم اجتماعی متناسب با زمان ظهور خود را، افاضه می فرمایند.

برای همین است که حضرت بهاء الله می فرمایند امروز روز وحدت و یگانگی است؛ یعنی دخول نوع انسان در خیمه يك دین واحد جهانی و در ظل يك خدای یگانه.

دوست صمیمی شما - (بیل) ویلیام سیرز

در سال هایی که نزدیک ژوهانسبورگ زندگی می کردیم، آن شهر به سرعت رو به ترقی نهاد و توریست های بسیاری را به خود جلب می کرد که بعضی از آن ها از نظام آپارتاید حاکم، سخت حیرت زده می شدند. کشور، نیازمند صنعت توریسم بود و

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

همین امر سازمان جهانگردی را بر آن داشت که از مؤسسه مهمانسرای تعطیلات بخواهد به افتتاح يك هتل در شهر اقدام نماید. این مؤسسه نیز اصرار ورزید که در صورتی مبادرت به این کار می کند که مجموعه اش از مداخله آپارتاید مصون بماند. آن ها سرانجام، به نوعی به توافق رسیدند. مسئولین وقت را گمان چنان بود که هیچ سیاه پوستی حتی تصوّر داخل شدن به آن جا را هم نخواهد کرد؛ اما اگر می کرد ثابت می شد که آن ها در اشتباه بودند.

صبح يك روز تعطیل که ما توأم با تفریح و شادی، داشتیم در شهر به دنبال وال آلن (Val Allen)، یکی از مهاجرین آمریکایی می گشتیم؛ برای کمک، به سراغ آندره موفقینگ رفتیم. وقتی از او پرسیدیم آیا می داند وال کجا است، جواب داد: «آره، همین حالا داشتم توی مهمون سرای تعطیلات با او صبحانه می خوردم.»

به این ترتیب، احبّا شروع کردند به تشکیل کنفرانس هایی در همین مهمانسرا در روزهای تعطیل، که در آن ها بیل سخنران اصلی بود. او از این که می دید احبّای الهی، سیاه و سفید، بدون هیچ گونه محدودیتی، با چهره هایی نورانی، در کنار هم نشسته اند؛ بیش از حدّ مسرور می شد. این چیزی بود که برای اولین بار در آفریقای جنوبی اتفاق می افتاد؛ اما در بیرون از هتل، قوانین سخت تبعیض نژادی همچنان اهالی شهر و کشور را تحت استیلای خود داشت.

ما بی صبرانه منتظر بودیم که محفل روحانی منطقه ای جنوب آفریقا، با مرکزیت ژوهانسبورگ، هرچه زودتر، تشکیل شود و از این که می دیدیم با این انتخابات مهم، تلاش هایمان به ثمر خواهد نشست؛ سرشار از شور و شعف بودیم.

در رضوان سال ۱۹۵۶، با تأیید حضرت ولیّ امرالله، کانونشن مسؤل انتخاب محفل روحانی منطقه ای، در مزرعه تشکیل شد. میز و صندلی ها را طوری در اطاق نشیمن چیدیم که اگر احیاناً کسی برای بررسی تعداد زیاد اتومبیل ها به آن جا سرک می کشید، شرایط مثل يك مهمانی عادی به نظرش بیاید. بهایان هر کشوری نمایندگانی را انتخاب کرده بودند تا به عنوان منتخب محفل عمل کنند. بعضی از

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

آن‌ها فرسنگ‌ها راه پیمایی کرده بودند و یا دشواری‌های سفر با قطار را تحمل نموده بودند تا به مزرعه برسند. آن‌ها نمایندگان چهارده مملکت بودند که شامل اتحادیه آفریقای جنوبی، آفریقای جنوب غربی (اکنون نامیبیا)، رودزیای شمالی (اکنون زامبیا)، رودزیای جنوبی (اکنون زیمبابوه)، موزامبیک، آنگولا، بچوانالند (Bechuanaland) (اکنون بوتسوانا)، باسوتولند (اکنون لسوتو)، سوازیلند، نیاسالند (Nyasaland) (اکنون مالاوی)، زولولند، ماداگاسکار، موریس، جزیره رینیون (سه مورد اخیر در اقیانوس هند)، و جزیره سن هلن (در اقیانوس اطلس)، می شدند.

ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به نمایندگی از مرکز جهانی بهایی، مقر تشکیلات بین‌المللی بهایی در حیفا اسرائیل، در کانونشن شرکت داشتند. از این که در مزرعه پذیرای ایشان بودیم از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. داماد جناب ایادی و عضو آینده بیت العدل اعظم، جناب علی نخجوانی، سخنرانی ایشان را که به زبان عربی بود؛ به انگلیسی ترجمه می‌کرد. احبای آفریقای حاضر در جلسه که عادت کرده بودند همیشه چیزی از انگلیسی به زبان آن‌ها ترجمه شود؛ از این که می‌دیدند حضار انگلیسی زبان هم محتاج شده‌اند به مطالبی گوش دهند که برای آن‌ها ترجمه می‌شد، خیلی خوشحال بودند. نماینده محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا که به عنوان موجد و مساعد این محفل نویناد، تعیین شده بود، جناب پل هنی (Paul Haney)، رییس آن محفل، بودند. ایشان بعدها، توسط حضرت ولی امرالله به سمت ایادی امرالله انتخاب شدند.

در آن رضوان، چهار مورد از پنج محفل منطقه‌ای که در قاره آفریقا برپا شد، متشکل بود از پنج نفر مهاجر و چهار نفر بهایی بومی. اما ما مفتخر بودیم به این که به عنوان اولین محفل روحانی منطقه‌ای برای جنوب و غرب آفریقا، مرکب بودیم از چهار نفر مهاجر و پنج نفر مؤمن بومی.

یکی از مهم‌ترین و شورانگیزترین اوقات برای احبای آفریقای، در دوران اقامت ما در آن جا، افتتاح مشرق‌الذکار کامپالا در اوگاندا بود. ایادی امرالله، امة‌الهباء،

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

حضرت روحیه خانم، يك جعبه نقره‌ای خالص پر از خاک مراقد مطهره حضرت اعلی و حضرت بهاءالله با خود آورده بودند که در پی ریزی معبد جای دهند. بیل که از اندازه آن جعبه و از این که قرار بوده در پارچه ابریشمین پیچیده و در بتن پی ریزی جاسازی شود، آگاه بود؛ پیش نهاد کرد آن جعبه در يك جعبه بزرگ تر و مناسب فولادی که خود آماده کرده بود، گذاشته شود و آنگاه در بتن پی مستقر گردد. او از این که حضرت حرم بلافاصله نظرش را پذیرفتند و نیز از این که می دید جعبه اهدایش برای همیشه با آن محتویات مقدسه در آن مکان ویژه باقی خواهد ماند، از اعماق قلب احساس افتخار و ابتهاج می نمود.

زمانی که در آفریقای جنوبی زندگی می کردیم، در اداره پست شهر ژوهانسبورگ يك صندوقچه داشتیم. یکی از روزهای اکتبر ۱۹۵۷ به شهر رفتیم تا سری به صندوقچه خود بزنیم. وقتی درب آن را باز کردیم دیدیم پر است از نامه ها و تلگراف های مختلف. همه آنها را داخل ماشین ریختیم و حرکت کردیم. بیل مشغول رانندگی بود و از من خواست تعدادی از تلگراف ها را باز کنم و بخوانم. اولین تلگراف که از طرف میلدرد (Mildred) و رفیع متحده رسیده بود، حاوی این عبارت بود: «تبریکات صمیمانه خود را به مناسبت پیام واصله تقدیم می داریم.» دومین تلگراف نیز مضمونی مشابه داشت.

بیل از من پرسید: «فکرمی کنی موضوع چیه؟»

سومین موردی که باز کردم از جناب عزیز یزدی و شامل همان مطلب بود. بیل به شوخی آزارنده ای گفت: «نکنه فکرمیکنن من مردم!»، کم کم کنجکاوی هر دوی ما تشدید می شد.

بالاخره با خواندن چهارمین تلگراف همه چیز روشن شد:

پیامی که هم اکنون از جانب حضرت ولیّ محبوب امرالله واصل شده، مقرر می دارد اعلام نمایم که «جنابان اونیک اولینگا، ویلیام سیرز و جان رویارتر به مقام شامخ ایادی امرالله انتخاب شده اند. مطمئنناً تاییدات ملکوت ابهی خدمات

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

برجسته آن عزیزان را افزون خواهد ساخت.» تبریکات صمیمانه خود را تقدیم می دارم. مطمئن به الطاف و عنایات الهی باشید. دیدار شما از کامپالا از یازدهم تا هجدهم همین ماه، بسیار مناسب خواهد بود. مراتب به رویارتر اطلاع داده خواهد شد. لطفاً با ایشان تماس گرفته، اعلام فرمایید در چه تاریخی می توانم شما را ملاقات نمایم.

باتحیّات صمیمانه - بنانی

در میان ترافیک شلوغ جنوب شهر، بیل ناگهان زد روی ترمز و از ماشین پرید بیرون، اتومبیل را دور زد و آمد به طرف دیگر، درب را باز کرد و گفت: «تو برون.» با چه کلماتی می توان واکنش او را به نحو صحیح توصیف نمود؟ بهت، حیرت، ناباوری یا سرگردانی؟ مطمئنم که احساس عدم لیاقت و شایستگی، ترس از ناتوانی در تحمّل چنین مقامی منیع و بسیاری افکار و احساسات دیگر در ذهنش موج می زد. بهت و حیرتش به حدّی بود که حتی نمی توانست حرف بزند. در حالی که بیشتر مسیر را به سکوت گذراندم، به طرف مزرعه حرکت کردیم.

اما من از این که می دیدم بیل باید از آن پس برای تمام عمر، به عنوان ایادی امرالله خدمت کند؛ چندان متعجب نشدم (اگر یادتان باشد، از همان ایام اولیه دوستیمان بر این باور بودم که بیل باید يك روزی به عضویت بیت العدل اعظم الهی انتخاب شود). انتصاب به سمت ایادی امرالله افتخاری بود که مسئولیت های عظیمی را به دنبال داشت و مقتضی تمام توجه و توان او و فداکاری های بسیار از جانب خانواده اش بود. اما، ما؛ یعنی بیل و من و دو تا پسرها، خیلی خوشبخت بودیم، چون آنچه برای دیگران فداکاری به نظر می رسید، برای ما نوعی هیجان و حماسه به حساب می آمد.

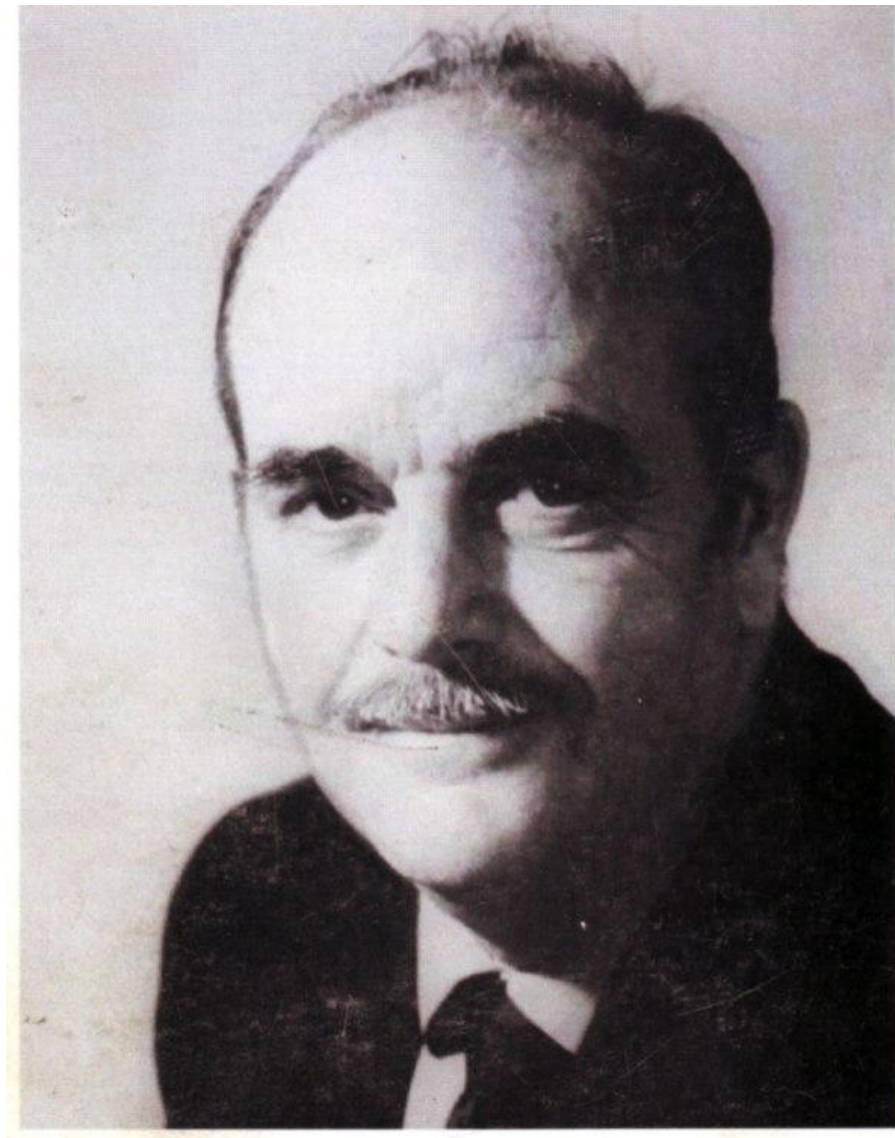
به مزرعه برگشته، به خانه رسیدیم. بیل به خاطر آورد که در جایی شنیده بود حضرت شوقی افندی، بخصوص در اوقات یاس و ناامیدی، پتوی مخصوص حضرت بهاءالله را به خود می پیچیده و دراز می کشیده و به تأمل در امور می پرداخته

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

است. بیل هم به رختخواب رفت تا به بررسی نقش این مسئله در زندگی آتی خود بپردازد. او مدت مدیدی در آن جا ماند. به یاد می آورم که حتی شامش را هم در رختخواب به او دادم. من و پسرها در کنار هم به دعا برای بیل مشغول شدیم و هر روز به این عمل ادامه می دادیم. هیچ مقدار از تصوّر، هرگز قادر نیست حتی به نزدیک ترین ادراکی از آنچه او در آن لحظات تجربه می کرد، نائل شود. او بعدها، برایم تعریف کرد که همان روز يك کتابچه مناجات از روی میز برداشته و آن را به طور اتفاقی باز کرده و به تلاوت این عبارات پرداخته است: «الهی الهی اصبحتُ...» اما البته او چنین نکرده بود؛ بنا بر این، کتابچه را ورق زده و این مناجات آمده: «..یتکلمُ شعراتُ رأسی...» و از آن جا که خط موهایش به سرعت در حال عقب نشینی بود، به این نتیجه رسیده که باید برای برخورد صحیح با هر واقعه مهمی که مقدر بود در زندگیش پیش بیاید، فوراً تغییرات لازم را به وجود آورد^{۱۲}. همین کار را هم کرد. از آن تاریخ به بعد، همواره هر پروژه ای را که به دست می گرفت، در مقابل وظائفش به عنوان يك ایادی، از اهمیت درجه دوم برخوردار بود.

^{۱۲} - مشاهده می شود که حتی در این لحظات خطیر هم شوخ طبعی جناب سیرز که اکنون دیگر به سمت شامخ ایادی امر الهی منصوب شده بود، نمایان است - م

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



ایادی امرالله جناب ویلیام سیرز

Another Philadelphia "RADIO BEST"

WPEN has Philadelphia's
Most Popular Sportscaster

BILL SEARS

No matter what the game or sporting event, Philadelphians prefer to hear about it first hand through WPEN's Bill Sears.

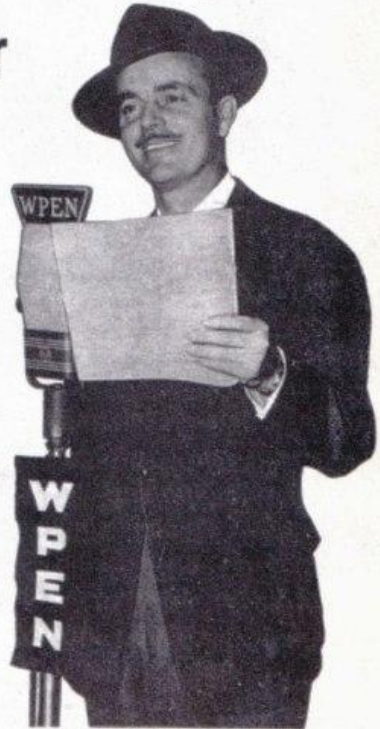
Some listeners claim it's Bill's exciting play-by-play descriptions that "sends" them. Others say it's his exclusive inside information on the games or his thrilling stories about the players themselves.

We suspect it's a combination of all these reasons that causes more sports fans to tune in Bill Sears' nightly sports commentary over WPEN at 6:15 P.M. daily.

If you like good sports, you'll like Bill Sears.

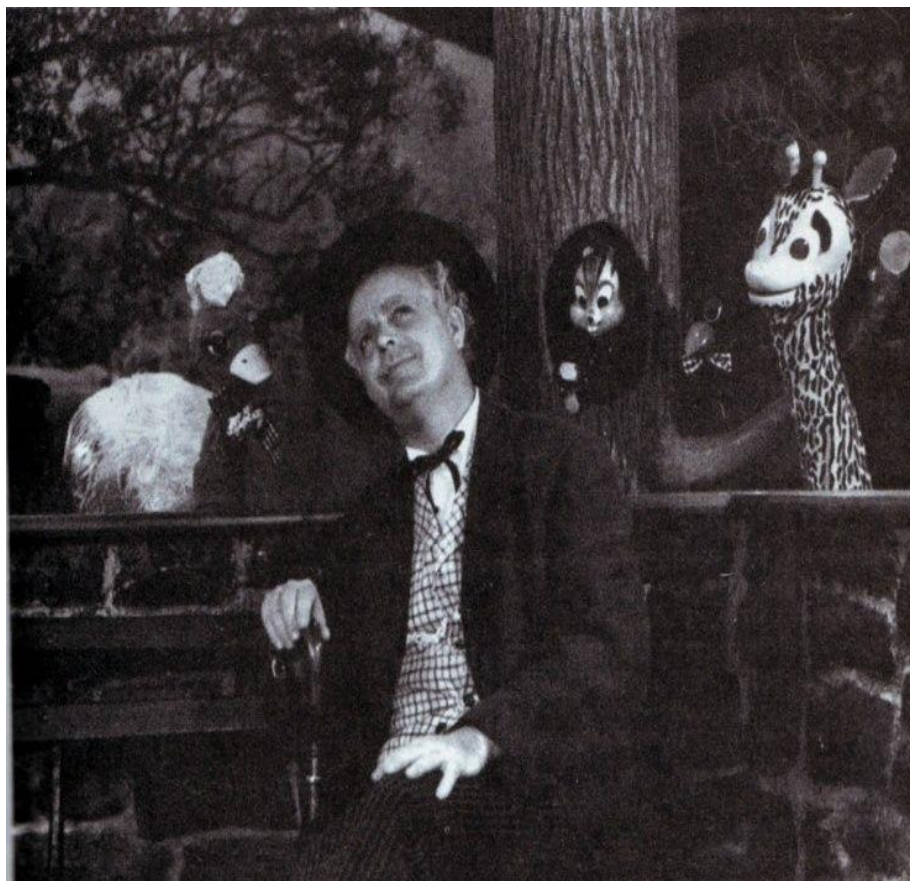
950

WPEN



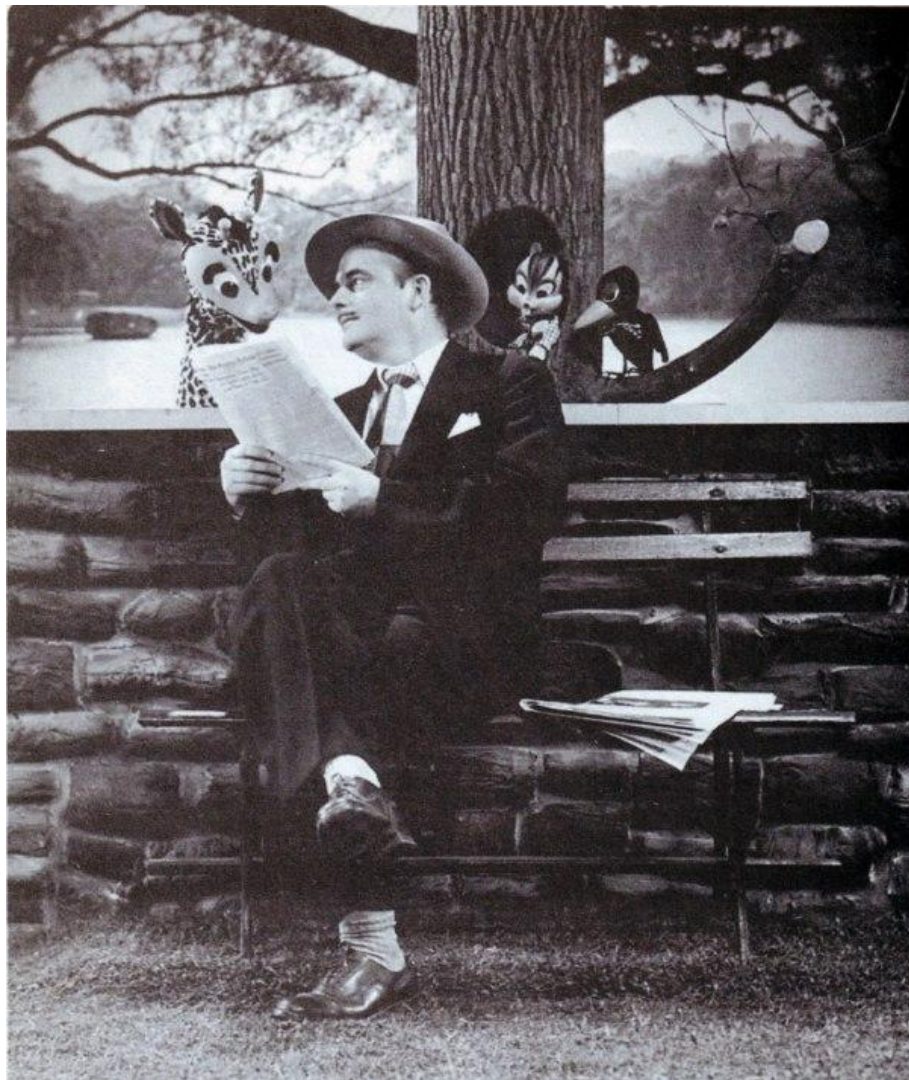
اطلاعیهای که می‌گوید بیل بهترین گزارشگر رادیویی در تمام
فیلادلفیا بوده است.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



"پدربزرگ" سیرز، دارد با حیوانات شوی "در پارک" صحبت می کند.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



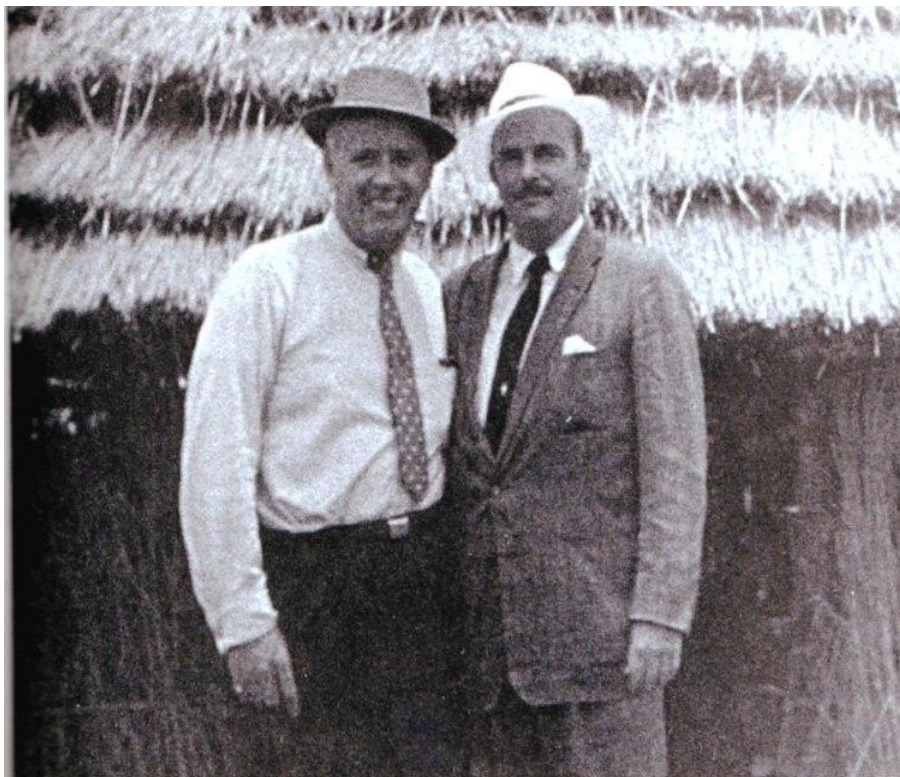
يك تصوير تبليغاتی برای شوی "در پارک"

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



بیل، مارگارت و بیل کوچک بر عرشه کشتی باری اس. اس. آفریکن سان
(S. S. African Sun)

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



باب کویگلی (Bob Quigley) و بیل سیرز در لسوتو

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



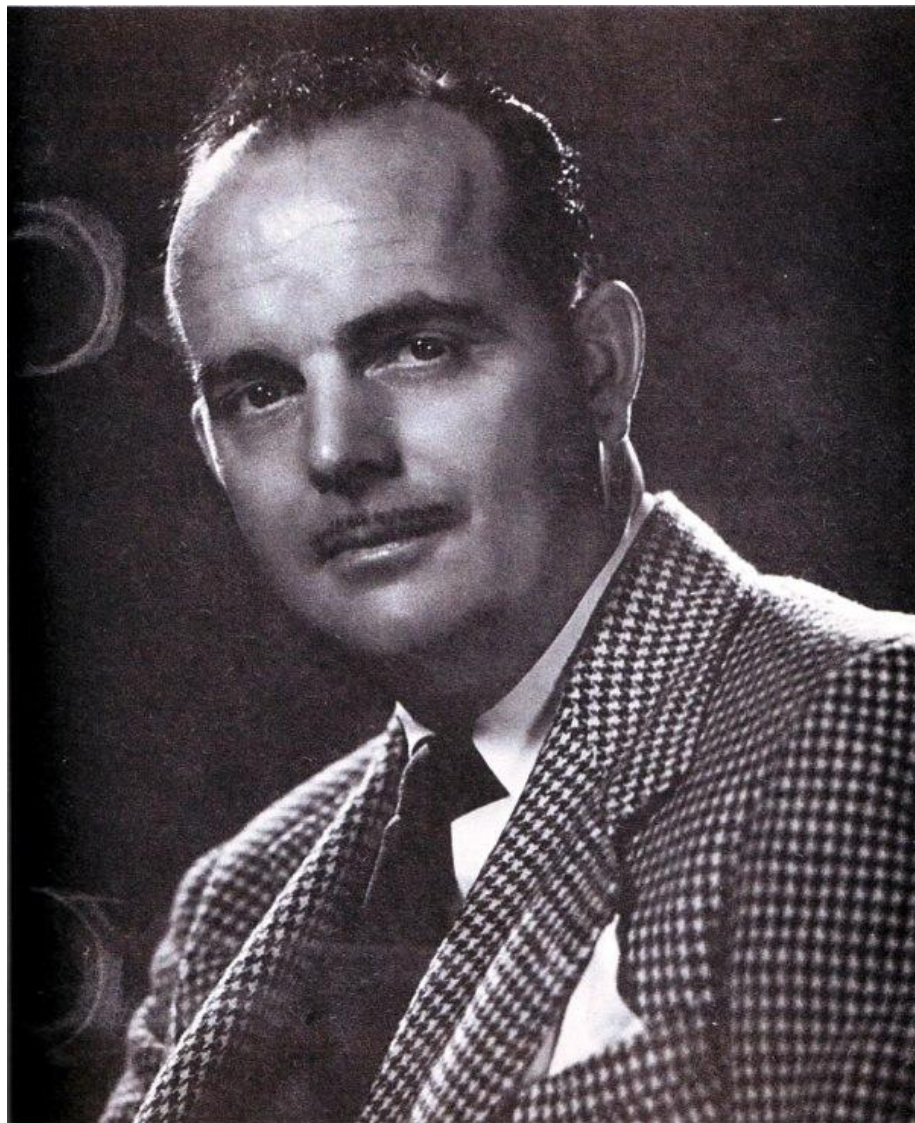
جین و بوتاکا پوکانه (Bothaka Pokane) با دو پسرشان همراه با
مارگارت و بیل در لسوتو

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



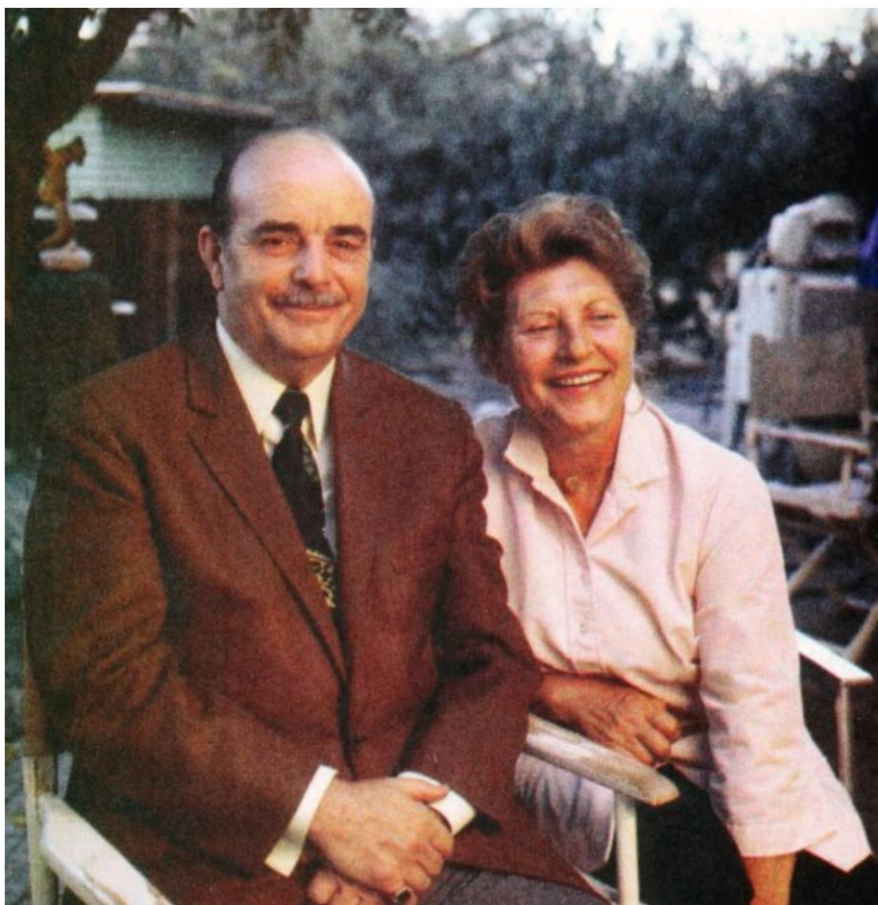
مارگارت و بیل در سوازیلند

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



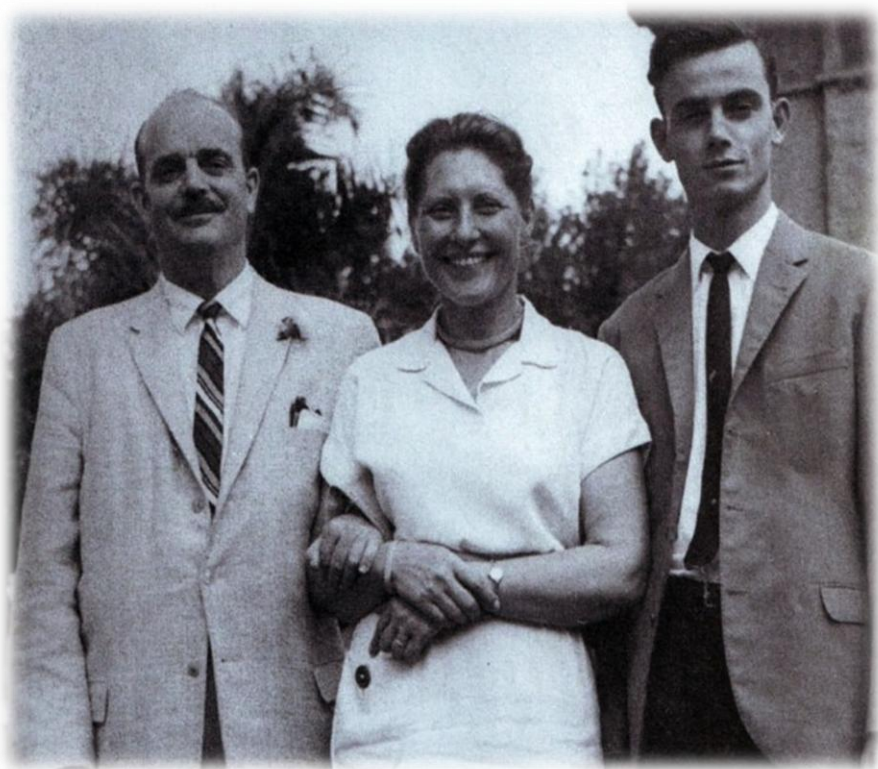
بیل سیرز جوان؛ احتمالاً در همین سنّ و قیافه بوده است که او برای اولین بار با مارگارت خانم دیدار می نماید.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



بیل و مارگارت در میان سالی

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



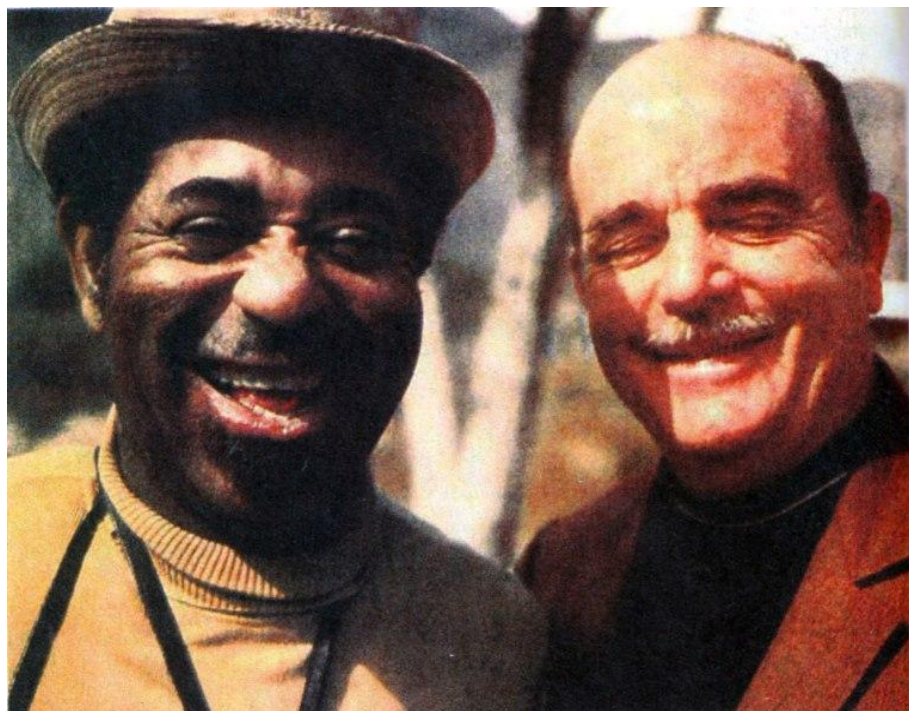
بیل و مارگارت همراه با بیل پسر، در مونت ویدئو، اروگوئه،
محل مهاجرت بیل کوچک

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



میشل، مارگارت، و بیل کوچک در توکسان، در هشتادمین سالگرد تولد
ایادی عزیز، جناب ویلیام سیرز

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



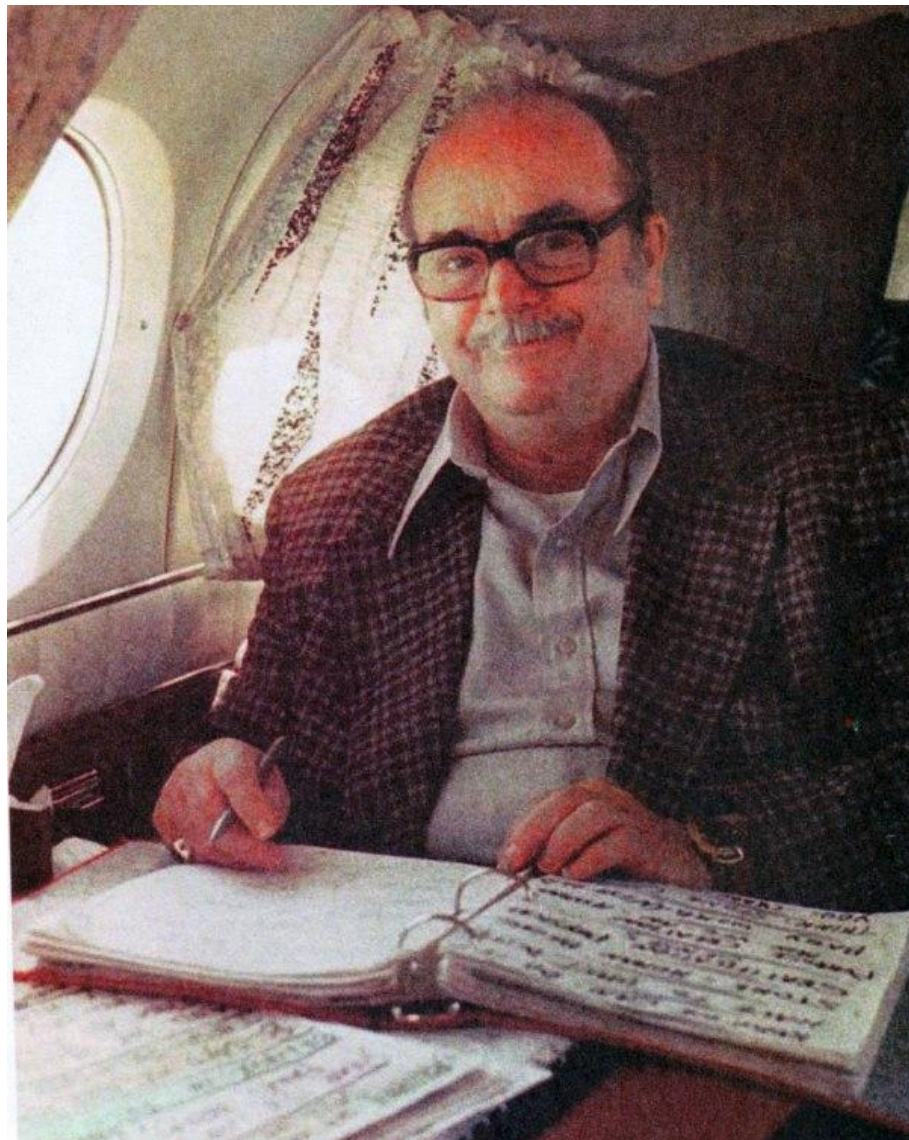
جناب ویلیام سیرز و هنرمند معروف بهایی، دیزی گلیسپی

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



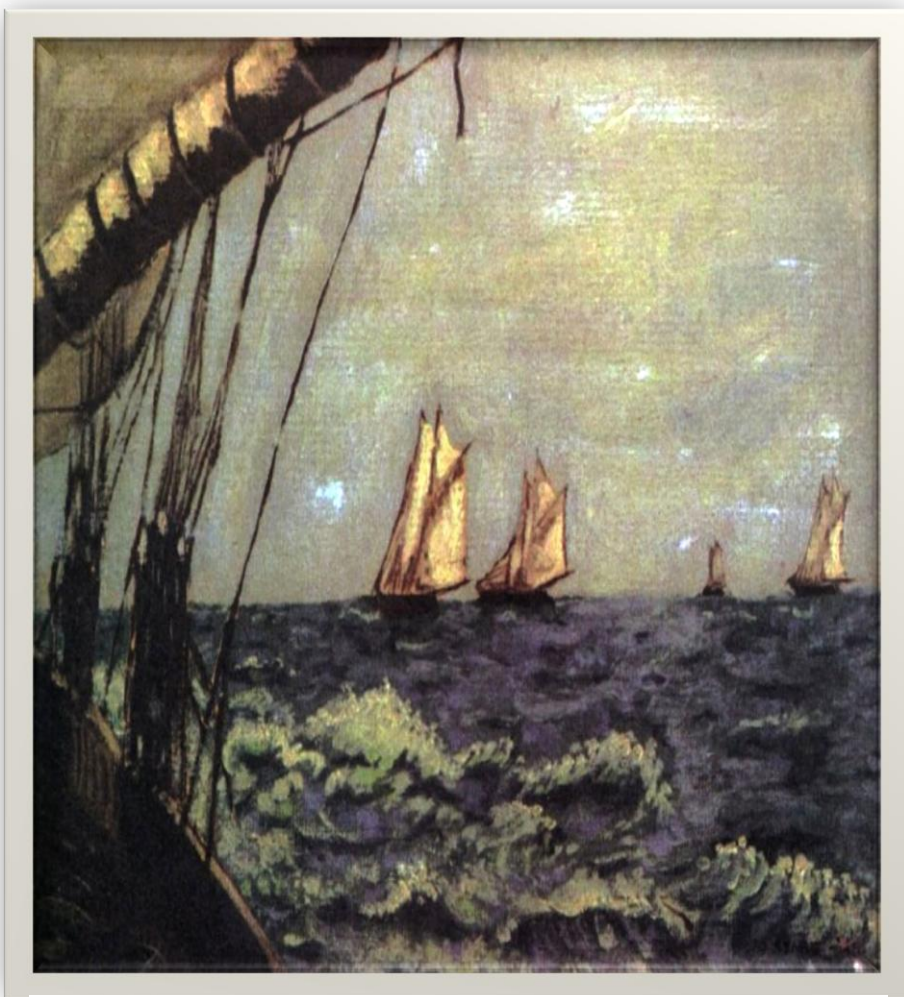
ویلیام سیرز با آمون د والرا (Eamon de Valera) رئیس جمهور ایرلند، در حالی که کتاب "خدا خنده را دوست دارد" در دست او است.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



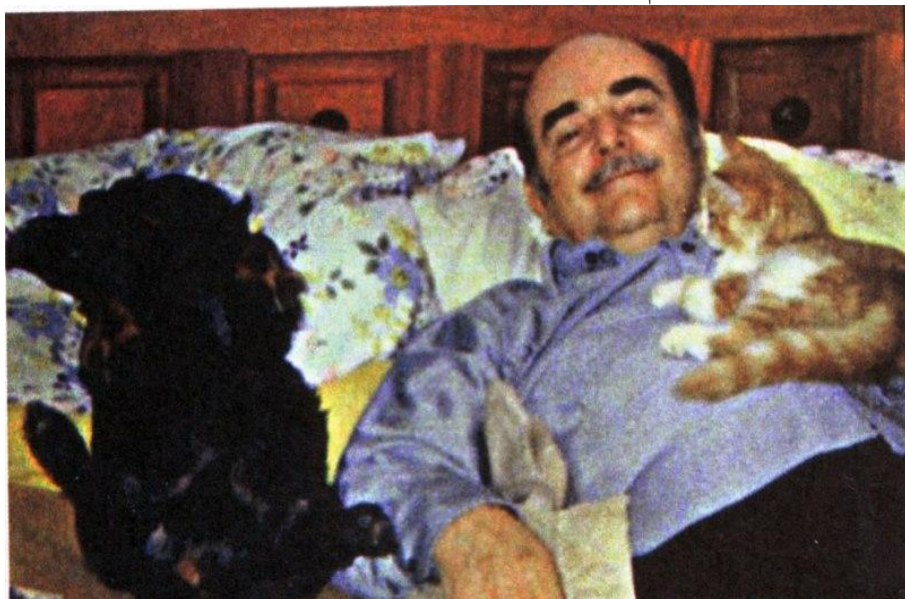
بیل در هواپیمای دیوید هادن، او تقریباً همیشه در حال نوشتن بود.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



اولین نقاشی رنگ روغنی که ویلیام سیرز در دهه‌ی
۱۹۴۰ ترسیم نمود.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



بیل چند لحظه به همراه سیمبا و توکولوشه دراز کشیده است.

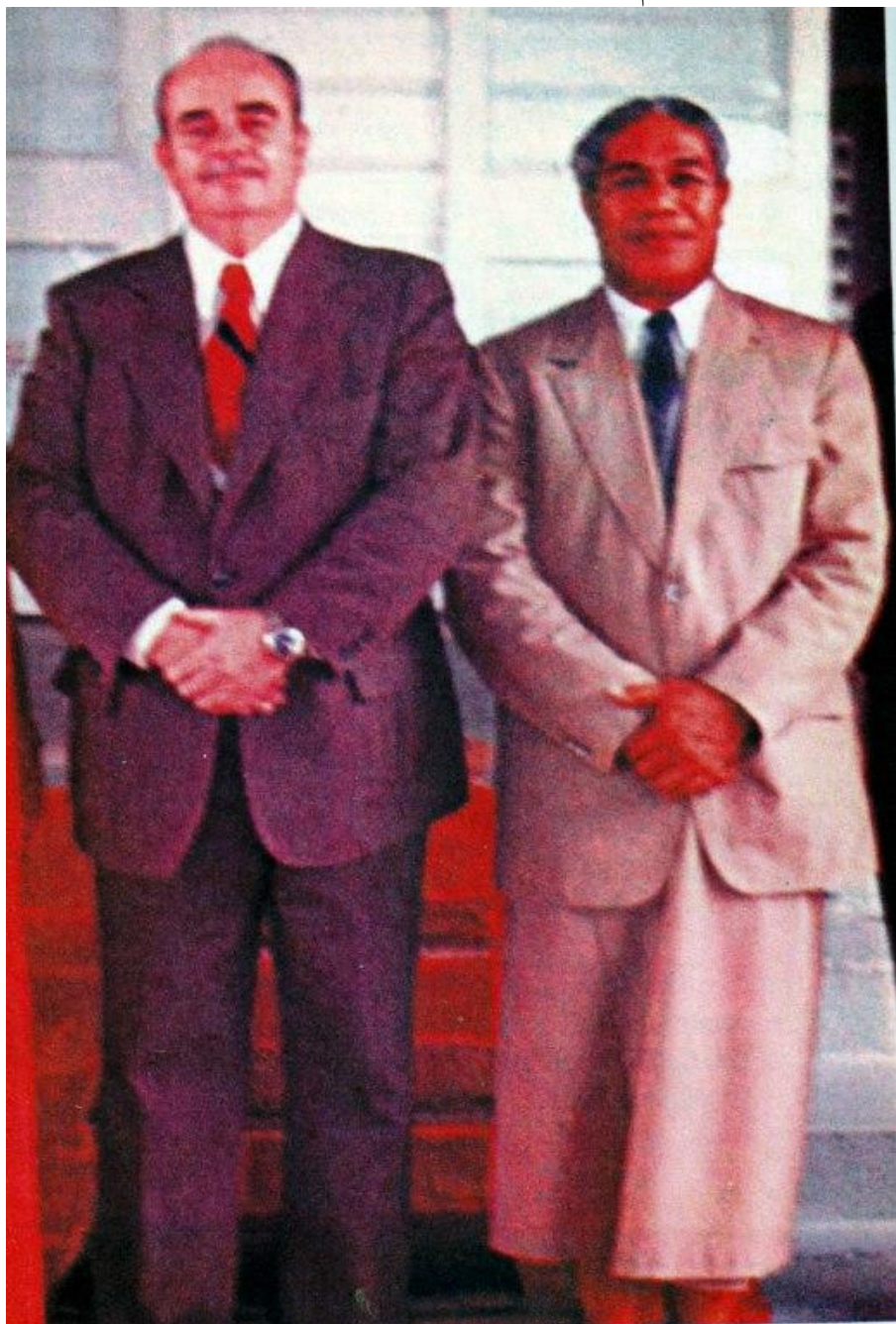


ایادیان امرالله در کنفرانس سن لویس، منعقد در سال ۱۹۷۴، از چپ به راست،
کولیس فدرستون، ویلیام سیرز، ابوالقاسم فیضی، امة البهاء روحیه خانم، جان
روبارتز، و ذکرالله خادم

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



ایادیان امرالله از چپ به راست، ویلیام سیرز، امة البهاء روحیه خانم، و کولیس فدرستون، دسامبر ۱۹۸۶، در مراسم افتتاح مشرق الاذکار دهلی‌نو، هندوستان



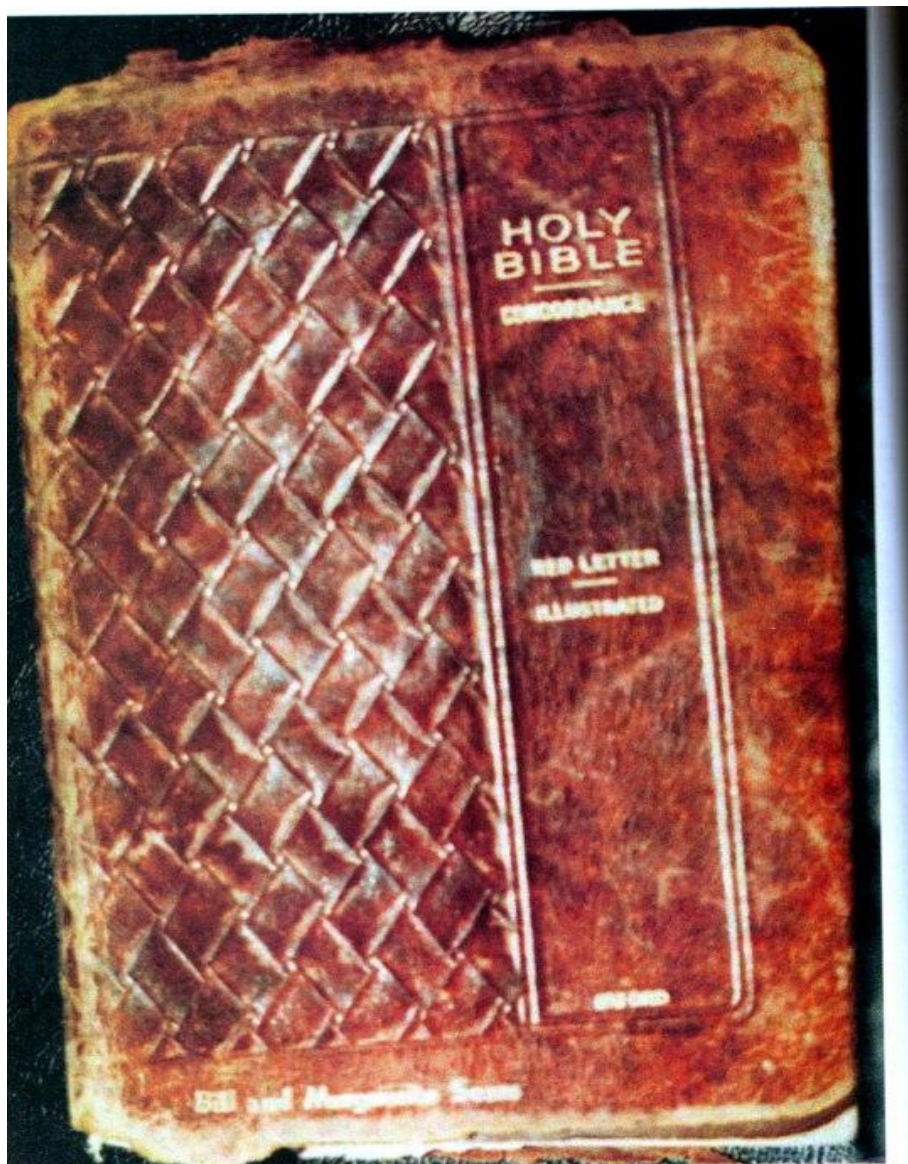
بیل در معیت مالیتوا تانومافیلی (Malietoa Tanumafili) دوم، رئیس دولت کشور مستقل ساموای غربی؛ اولین سلطانی که به امرالهی اقبال نمود.

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



آرامگاه بیل در توکسان آریزونا

فصل هشتم- تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



شکل و شمایل انجیل بیل بعد از نگارش "دزد در شب"

فصل نهم - سطح جدیدی از خدمت

فشار روحی و صدمهٔ ذهنی بیل، ناشی از انتصابش به سمت ایادی امرالله، هنوز التیام نیافته بود که تلگرافی از لندن، از جانب امة‌البهاء روحیه خانم واصل شد مبنی بر این که جهت بهبودی حضرت ولیّ محبوب امرالله که به آنفولانزای آسیایی مبتلا شده بودند؛ دست به دعا برداریم. همزمان با این، تلگراف دیگری خطاب به من رسید، حاوی این که مادرم صعود کرده و من باید هرچه زودتر به ویسکونسین بروم. هر دو، سریعاً به سمت ایالات متّحده پرواز کردیم. پسرها در آفریقا ماندند. ادعیه حارّهٔ ما برای شفای مولایمان و نیز ارتقای روح مادر من، مستمرّ بود.

از آن جا که هر دوی ما به زیارت آن حضرت نائل شده بودیم و نشاط و انرژی ایشان را به خاطر می‌آوردیم؛ تصوّر این که شدیداً بیمار بوده، ملازم بستر هستند؛ برایمان خیلی دردناک بود. طیّ توقّف طولانیمان در فرودگاه نیویورک، به دیدار دوست عزیزمان جناب بورا کاولین (Borrah Kavelin) که از آمدنمان با خبر بود، موفق شدیم. او ما را از محتوای دوّمین تلگراف واصل از لندن، مبنی بر صعود حضرت شوقی افندی، مطلع نمود؛ همچنین اظهار داشت که کلیه ایادیان امرالله باید فوراً عازم لندن شوند. ما، در حالتی از بحت و ناباوری، از استماع این ماتم عظیم که چنین غیرمنتظره و ناگهانی، تمامی عالم بهایی را فراگرفته بود؛ سخت دچار تأسّف و تخریب شدیم؛ امّا به هر حال، لازم بود کارهایمان را پیگیری کنیم. من برای شرکت در مراسم کفن و دفن مادرم می‌بایست به ویسکونسین می‌رفتم و بیل هم می‌بایست به طرف لندن پرواز می‌کرد. به یقین می‌توانم بگویم که از آن لحظهٔ پروحشت در فرودگاه نیویورک (چهارم نوامبر ۱۹۵۷) تا زمان انتخاب بیت العدل اعظم الهی، اگر نه سخت‌ترین، امّا مصیبت بارترین و مشکل زاترین دوران زندگی ما، محسوب می‌گردد.

فصل نهم - سطح جدیدی از خدمت

فاجعه صعود حضرت ولی امرالله قلب و روح هر مؤمن بهایی را به شدت متأثر ساخت؛ اما بیش از آن، جان و روان ایادیان امرالهی را مضطرب و مغموم نمود. آن‌ها گرچه اکنون قائد و ولی محبوب خود را از دست داده بودند؛ اما از هدایات محتومه آن حضرت که همانا نقشه ده ساله بود، برخوردار بودند؛ بنا بر این، کمر همت بر بستند تا جهاد کبیر اکبر را به هدف نهایی که استقرار دیوان عدل الهی بود، واصل نمایند؛ تا پس از اتمام نقشه نیز دنیای بهایی از هدایت مصون از خطای ربّانی مستفیض باشد. اکنون سرّ این سخن مولای خون آشکار می‌شد که چرا ایادیان امر را «حارسان اصلی نظم جنینی حضرت بهاءالله» ملقب فرموده بودند.

بعد از مراسم تدفین مادرم، دو باره به آفریقای جنوبی بازگشتم. بیل که به لندن رفته بود؛ برای شرکت در مجمع ایادیان، از آن جا مستقیماً به ارض اقدس رفت. ایادیان به عنوان حارسان اصلی امرالهی، تصمیم گرفتند برای اداره امور امرالله نه نفرشان در ارض اقدس مقیم شوند که بیل هم جزء آن‌ها بود. من تقریباً به مدت یک سال بیل را ندیدم؛ اما به وسیله تلگراف و نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم. در پاییز سال ۱۹۵۸ ایادیان امرالله از من دعوت نمودند، در سر راهم به کنفرانس بین‌المللی اندونزی به عنوان نماینده محفل روحانی منطقه‌ای آفریقای جنوبی و غربی، ده روز را در ارض اقدس بگذرانم.

در مدت اقامت در آن جا، بیل سخت به کارها و برنامه‌های خود مشغول بود؛ بدین جهت من فرصت کافی داشتم به زیارت اعتاب و اماکن مقدسه فائز شوم و نیز با امة البهءاء، روحیه خانم تجدید دیدار نمایم. بعد از ده روز توقف رؤیایی در ارض اقدس، خدا حافظی نموده، از طریق ترکیه (که در آن جا به زیارت اماکن مقدسه ادرنه موفق شدم) و هندوستان، به طرف اندونزی پرواز کردم. بعد از کنفرانس، به آفریقای جنوبی بازگشتم و پس از چند ماه توقف، ایادیان مقیم ارض اقدس از من

فصل نهم - سطح جدیدی از خدمت

خواستند برای اقامت دائم دوباره رهسپار دیار محبوب شوم. از این که مجدداً به همسر عزیزم می‌پیوستم، سرشار از سرور و نشاط بودم.

ترك آفریقای جنوبی اندکی دردناک بود، زیرا آن جا سرزمینی است بسیار زیبا و رنگارنگ. حدّ متوسط گرمای هوا، ۶۵ درجه فارنهایت (۳۳/۱۸ درجه سانتیگراد- م) است. انواع گل‌ها و میوه‌ها و سبزی‌ها به فراوانی یافت می‌شود. اگر بیل به سمت ایادی امرالله انتخاب نشده بود و می‌توانست بعد از امور محوله در ارض اقدس، دوباره به آفریقا بازگردد؛ برای ما میسر بود همچنان در آن دیار دوست داشتنی زندگی کنیم. ما نه تنها در آن جا قطعه‌ای از قلوب خود، بلکه یک پسر و یک عروس و دو تا نوه کوچک و نازنین و نیز بعضی از عزیزترین دوستان خود را، برجای گذاشتیم. ما مهاجران نخستین چقدر مسرور شدیم وقتی شنیدیم که سرانجام، دستگاه تبعیض نژادی برچیده شد و چقدر افزون‌تر باید بوده باشد شادمانی و آسودگی احبای نازنین، سیاه و سفید و رنگین، که اکنون در آن جا زندگی می‌کنند.

همان طور که قبلاً گفتم، فاصله زمانی بین ۴ نوامبر ۱۹۵۷ تا رضوان ۱۹۶۳، برای تمامی دنیای بهایی، مشحون از سختی‌ها و دلهره‌ها بود. ایادیان امرالله سنگینی بار عالمی را بر دوش خود احساس می‌کردند؛ در حالی که همواره ملتفت این حقیقت بودند که تصمیماتشان مصون از خطا نیست؛ اما مطمئن بودند مادامی که در مسیر نقشه ده ساله حرکت می‌کنند، هدایات متتابعه مولای حنون همچنان رهنمونشان خواهد بود. آنان به سبب عشق و محبت عظیمی که نسبت به حضرت ولی امرالله داشتند؛ از هیچ کوششی در جهت پیروزی درخشان آن جهاد عظیم، دریغ نمودند. یکی از نشانه‌های سرور انگیز این تلاش و مجاهده، در افزایش تعداد مراکز بهایی نشین- نقاطی که در آن‌ها حدّ اقل یک فرد بهایی ساکن است- قابل مشاهده بود. مولای توانا، قبل از صعودشان، نقشه‌ای تمهید دیده بودند و ۴۰۰۰ نقطه را، که هر کدام معرف یکی از این مراکز بود، روی آن مشخص فرموده بودند. هدف این بود

فصل نهم - سطح جدیدی از خدمت

که در پایان نقشه، این نقاط به ۵۰۰۰ عدد بالغ شود؛ اما با الهامات بی نظیر و اقدامات خستگی ناپذیر ایادیان عزیز امرالله، احبای عالم توانستند، ۱۳۰۰۰ نقطه را بر روی آن نقشه ظاهر نمایند.

در این اوان، هیأت ایادیان از بیل خواست از بعضی جوامع بهایی واقع در نیمکره غربی دیدن نماید. این مأموریت، کل جامعه‌های موجود در این ناحیه، از قطب شمال تا قطب جنوب را شامل می‌شد. من هم در این اسفار او را همراهی می‌کردم. در سال ۱۹۶۰ ما، در جاماییکا توقفی داشتیم. يك نفر از اعضای محفل روحانی منطقه‌ای برای بردن ما، با تاکسی به فرودگاه آمد. به محض این که وارد تاکسی شدیم، او آهسته به بیل گفت که محفل روحانی منطقه‌ای همان وقت مطلع شده بود که ایادی امرالله چارلز میسن ریمی نقض عهد کرده و هشت نفر از اعضای محفل روحانی ملی فرانسه نیز از او پیروی نموده‌اند.

ما، در حضور راننده تاکسی که غیر بهایی بود، نمی‌توانستیم سؤالی مطرح کنیم و مهماندارمان نیز از قبل ترتیبی داده بود که گشتی در اطراف جزیره بزیم؛ بنا بر این، مات و مبهوت سر جایمان نشستیم و قادر نبودیم در آن دو ساعتی که برایمان به اندازه يك عمر گذشت، به آنچه راهنمایمان در باره اطراف می‌گفت، توجهی بنماییم. طبیعتاً بیل و سایر ایادیان سریعاً به ارض اقدس فراخوانده شدند تا در باره این موقعیت خطیر به مشورت و رایزنی بپردازند.

وجه خوشحال کننده قضیه این بود که من توانستم آن قدر در جاماییکا بمانم که کاملاً مجذوب زیبایی‌های آن سرزمین شوم. کلبه کوچکی در باغ يك ملك بزرگ اجاره نمودم و قریب يك سال و نیم در آن زندگی کردم. عادت کرده بودم به خودم بگویم: «خوب، بیل، شوهر عزیز من، وقتی بین قطب شمال و جنوب پرواز میکنه، برا شتسوی لباس هاش هم که شده، سری به اینجا می‌زنه!»

بعد از ماه‌ها سفر و حرکت، مجدداً در سال ۱۹۶۱ از بیل خواسته شد برای خدمت در ارض اقدس به آن جهت توجه نماید؛ من هم همراه او بودم. ما از راه پاریس

فصل نهم - سطح جدیدی از خدمت

عازم شدیم و وقتی در آن جا بودیم يك پژوی ۴۰۴ خریداری کردیم که من خیلی به آن علاقه داشتم. آن را از فروشگاه تحویل گرفتیم و بیل پشت فرمان نشست؛ ولی فقط بعد از طی کردن یکی دو خیابان شلوغ در شهر پاریس، پشت ترافیک سنگین خیابان شانزه لیزه گیر کرد؛ ماشین را کنار زد و گفت: «تو توی جاماییکا رانندگی می کردی؛ این جاهم تو برون.»

از پاریس عازم (یکی از شهرهای مشهور کشور ایتالیا- م) شدیم و در آن جا، سه روز منتظر کشتی ای که به ارض اقدس می رفت، ماندیم. تلاش کردیم که با شش نفر مهاجری که اسامی و آدرس های آنها به ما داده شده بود، تماس بگیریم؛ اما همه آنها به تعطیلات رفته بودند. در همین وقت بود که برای اولین بار، بدون مأموریت و مسئولیتی که از قبل تنظیم شده باشد، تنها ماندیم و تصمیم گرفتیم برای سه روز کامل! به گردش و تفریح پردازیم.

سوار بر يك قایق مخصوص به نام گوندولا، خیابان های آبی^{۱۳} شهر ونیز را طی می کردیم و به موزه ها و کلیساهای مختلف شهر سر می زدیم. هنوز دوّمین روز گشت و گذار تمام نشده بود که حسّ جهت یابی برجسته بیل تمام کانال های پیچ در پیچ شهر را در حافظه او جای داده بود. او به خوبی می دانست کدام گوندولا از طریق کدام کانال می رفت و ما را به کجا می بُرد و این واقعاً کمک بزرگی بود؛ چون من که اصلاً حسّ جهت یابی نداشتم و غیر از بالا و پایین چیزی نمی فهمیدم. یکی از خاطرات زنده من، دیدار از کارخانه شیشه سازی مورانو (Murano) بود که در آن، کارگران، شیشه مذاب را در اشکال و اندازه های گوناگون و به رنگ ها و نقش های درخشان فراوان، در می آوردند. هر دوی ما مجذوب این هنر برجسته شده بودیم. بعد از سه روز سرشار از شادی و نشاط، سوار بر کشتی شدیم تا برای به عهده گرفتن وظائف و مسئولیت های دوباره خود، به ارض مقصود محبوب باز گردیم.

^{۱۳} - منظور کانال های پرآبی است که از میان ساختمان ها می گذرند و در زمره شگفتی های نادر این شهر شهیر محسوبند- م

فصل دهم- برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بیل نه تنها برنامه‌های تبلیغی را خود طراحی می‌کرد، بلکه از آغاز تا پایان، پشت آن‌ها را می‌گرفت و تمام وقت و فکر و انرژی خود را وقف آن‌ها می‌نمود. طرح تبلیغی موسوم به "انتصار کالیفرنیا"، یک نمونه برجسته از طرز کار او بود. این برنامه، یکی از اقدامات عمده‌ای بود که بیل، بعد از این که از او خواسته شد برای مساعدت به فعالیت‌های تبلیغی، از ارض اقدس به ایالات متحده مراجعت کند، به اجرا در آورد.

او از آن جهت کالیفرنیا را انتخاب نمود که احساس می‌کرد آن ایالت بیشترین استعداد را برای توسعه امرالله داراست. او از محفل روحانی ملی تقاضا کرد موقتاً کالیفرنیا را سرزمینی خارجی تلقی کند؛ مثل یک کشور مستقل، و کلیه برنامه‌های تبلیغی خود را در آنجا متوقف سازد؛ و محفل ملی نیز موافقت نمود.

قیام و کفاح، با صدور فرمان «حرکت» آغاز شد. بیل برای این کار یک لجنه مستقل تشکیل داد و برای عضویت در آن، افرادی را که حائز توانایی‌های مخصوص، به ویژه در عرصه خلاقیت‌های ذهنی و قابلیت‌های هنری بودند؛ به دقت انتخاب کرد. یاران و همکاران او عبارت بودند از باب و کیث کویگلی، فین هولینگر (Fin Hollinger)، جون فربر (June Furber)، جون و تونی لیز (Lease)، رن (Ron) و لویس شنیدر (Lois Schneider) و بتسی هینس (Betsy Haynes).

ناگفته نماند که او مجبور بود مرا هم به لیست خود اضافه نماید.

در اولین جلسه که در شب یک دوشنبه برگزار شد؛ بیل توضیح داد که ایالات متحده از لحاظ تشکیل محافل روحانی سیر قهقرایی داشته و تعداد زیادی از آن‌ها در رضوان آن سال نتوانسته بودند تجدید انتخاب شوند. به گفته او، فوریت داشت که ما جریان را معکوس کنیم و امور را در مسیر پیشرفت قرار دهیم.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

یکی از اولین تصمیمات لجنه، ایجاد يك آوانمایه ویژه برای پروژه بود. ساعت ۱۱ شب بود که ما محل جلسه را ترك کردیم. در راه بازگشت، فکر آوانمایه هنوز آن چنان ذهن بیل را به خود مشغول کرده بود که علی رغم ساعت دیر وقت شب، توقف کرد و به آهنگ ساز، راسل گارسیا (Russell Garcia) تلفن زد و از او پرسید آیا می‌تواند آهنگی، ترجیحاً به شکل يك مارش، بسازد یا نه. راس هم که به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در استودیوهای MGM کار می‌کرد؛ جواب داد که اخیراً درگیر کار برای چند فیلم و برنامه تلویزیونی، از جمله شوی "لاردو" (Laredo) شده است؛ با وجود این، سعی خود را خواهد کرد که در اسرع وقت آن را آماده نماید.

روز جمعه همان هفته، بیل و ایادی همکارش جناب دکتر یوگو جیاگری برای شرکت در يك کنفرانس، به بیگ بیر (Big Bear)، در کوهستان‌های سن برناردینو (San Bernardino) رفتند؛ من هم همراه آن‌ها بودم. حوالی عصر، درست وقتی که بیابان را تمام کرده، به شهر مورد نظر رسیدیم، با بیل تماس گرفته شد و از او خواسته شد به جایی در همان شهر برود. او نمی‌دانست علت احضارش چیست و به دلایلی احساس کرد که از دکتر و من هم خواهش کند همراه او به محل معهود برویم.

به وعده گاه رسیدیم و وقتی درب سالن باز شد؛ مشاهده کردیم که راس و يك گروه متشکل از حدود بیست و پنج نفر جوان، جلوی ما ایستاده‌اند. به محض این که چشم راس به بیل افتاد، دستش را برافراشت و ناگهان صدای مارش انتصار کالیفرنیا در فضای سالن پیچید.

من هنوز، بعد از گذشت این همه سال، وقتی به یاد آن صحنه می‌افتم اشک در چشمانم حلقه می‌زند. راس گارسیا، در بحبوحه برنامه‌های حساس و سنگین حرفه‌ایش، در کمتر از سه روز، اقدام به نوشتن موسیقی و شعر، ترتیب گروه گر و آماده سازی آن نموده، آن راه طولانی را با آن‌ها طی کرده بود تا به محل کنفرانس

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

برسند و بیل را غافلگیر کنند. چه تلاش شوق‌آفرین و شگفت‌انگیزی! چه شور و هیجانی برای بیل و برای همه کسانی که در آن کرانه دور افتاده کوهستانی گرد هم آمده بودند!. بعد از همان اجرای اولیه، آوانمایه رسمی کفاح تبلیغی، به عنوان مارش انتصار کالیفرنیا انتخاب شد.

بعد از آن دیدار دل‌انگیز، بیل نشست و نامه طولانی زیر را برای اعضای فداکار لجنة انتصار تنظیم نمود:

از ویلیام سیرز

به اعضای عزیز "لجنة انتصار کالیفرنیا"، ۲ جولای ۱۹۶۵

ما در ساعت ۲:۱۵، به منزلمان در پالم اسپرینگ (Palm Spring) وارد شدیم و من مایلم کتباً مراتب محبت و امتنانی را که به مناسبت جلسه مشترک شب گذشته، در اعماق قلب و روحم موج می‌زند؛ به حضور آن عزیزان ابراز دارم. یقیناً اهل ملاء‌اعلی ناظر بر ما بودند و می‌دیدند که نفوس منجذبه‌ای را در اختیار دارند که به واسطه آن‌ها می‌توانند در لحظات شتابان این فرصت و موقعیت خطیر، نوایای مقدسه خود را به منصفه ظهور برسانند. بودن با شما و احساس روح فداکاری و از خود گذشتگی شما، برای چالشی چنین پرهیجان، بسی نشاط‌انگیز است.

برای اغلب شما گفته‌ام که در آثار الهی چه فقرات اعجاب‌انگیزی در باره "جنود" حضرت بهاء‌الله وجود دارد. شب گذشته روح شادمانی چنان اخدم نمود که به یادداشت‌هایم رجوع کردم و دو فقره از آن فقرات را برگزیدم و می‌خواهم به شما نیز تقدیم دارم. اولین مورد، خطاب به مبلّغی ایرانی است به نام میرزا علی اکبر که به امر حضرت عبدالبهاء، برای ورود به میدان تبلیغ امرالله، ارض موعود را ترک می‌کرده است. این الواح مبارکه در صفحات ۹۶-۹۵ مجله نجم باختر، مورخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۶ مندرج است. در آن جا مطلب این‌گونه آغاز می‌شود:

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

«میرزا علی اکبر از حضور سالار چند هدی، حضرت عبدالبهاء، جهت اشتغال فعال به امر تبلیغ مرخص می‌شد». و این است شمه‌ای از هدایات حضرت مولی الوری برای ایشان:

«اکنون ترا مرخص می‌نمایم؛ اما تو تنها نیستی. جنود ملکوت ابھی با تواند و ترا در جمیع شرایط و احوال تأیید و تقویت می‌نمایند... به هر کجا قدم می‌گذاری تحیات قلبیه مرا به مبلغین امرالله برسان و از جانب من به آنان بگو: "مسئولیت پیشرفت مداوم امرالهی به عهده شما است. شما اطباء هیکل بیمار بشریتید؛ نباید مدت مدیدی در یک مکان متوقف شوید. از یک دیار به دیار دیگر سفر کنید... به اقصی نقاط عالم سر بزنید. چرا ساکتید؟ فریاد زنید. چرا ساکتید؟ چرا ساکتید؟ حرکت کنید. چرا آرامید؟ به جوش و خروش آید. امروز روز آسایش و آرامش نیست. مداوماً سفر کنید و پیام الهی را در جمیع جهات انتشار دهید. همچون ستارگان، هر روز از افقی جدید طلوع کنید. همچون عندلیبان، هر یوم از شاخه‌ای تازه نغمه و ترانه سردهید."» (ترجمه) نیز در جلد چهارم از مجله نجم باختر، مورخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۶ (صفحه ۱۵۷)، تحت عنوان: «اخباری از سربازان خط مقدم جبهه» (به معنی جنود حضرت بهاءالله در میادین تبلیغ - م)، پاراگراف مخصوصی وجود دارد به این عنوان: کفاح تبلیغی - «به پیش، به پیش، ای سربازان عزیز من.» حضرت عبدالبهاء در زمانی که در اشتوتگارت از شهرهای آلمان، از پنجره اطاق خود، رژه دسته منظمی از سربازان را تماشا می‌کردند؛ فرمودند:

«سپاه عظیم امرالله متشکل است از ملائکه تأیید ملاء علی. سیف و سنان ما کلمات محبت و حیات است. زره و جوشن ما تأییدات رب الكائنات است. ما علیه قوای ظلمت نبرد می‌کنیم. ای سربازان من به پیش، به پیش، به پیش. از شکست نهراسید؛ قلوبتان سست نشود. قائد اعظم ما جمال اقدس ابھی است؛ از افق ابهائیش این کفاح عظیم را هدایت می‌فرماید. اوست که به ما فرمان

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

می‌دهد بتازید، بتازید؛ نیروی بازوی خود را بنمایید. شما قوای جهالت را درهم خواهید شکست. جهاد شما حیات می‌بخشد و نبرد آنها ممات می‌زاید. کفاح شما سبب عمار و روشنی هستی است، و نبرد آنها منشاء دمار و تیرگی گیتی. جهاد شما را پیروزی از پی پیروزی است، و نبرد آنها را شکست از پی شکست. هیچ خطری در مقابل شما نیست. به پیش، آتش، آتش؛ بتازید بر دشمن. تلاش‌هایتان منتج به تاج صلح و برادری ابدی خواهد شد.^{۱۴} (ترجمه) آری، دوستان عزیز، کفاح آغاز شده است و دشمن صف آراسته است. بیایید مطیع فرمان مولایمان باشیم که فرمود: «به پیش، آتش، آتش.» بیایید خود را در خدمت حضرت ولیّ محبوب امرالله قرار دهیم.

با صمیمانه‌ترین تحیات و خالصانه‌ترین تحسینات - بیل

لجنه تصمیم گرفت در هر ماه يك نوار الهام‌بخش، حاوی سرود و سایر مطالب مفید امری، به هر يك از جوامع بهایی کالیفرنیا ارسال نماید.

تونی لیز با آن صدای وسیع و موسیقی‌وارش که معمولاً در رسانه‌ها به عنوان صدای رادیویی توصیف می‌شد؛ بهترین اوقات خود را صرف حیات حرفه‌ایش در زمینه کارهای رادیویی می‌کرد. او برای ضبط نوارهای ما، محل و تجهیزات لازم را مهیا ساخت. بیل، نه تنها کلمه به کلمه، متن‌های لازم را خودش می‌نوشت، بلکه تحقیق و تایپ آن‌ها را هم انجام می‌داد. به این ترتیب، دوستانی که در رسانه‌ها و تأثرها کار می‌کردند، از جمله تونی، در تولید نوارها مشارکت نمودند. الهامات و انجذابات که این نوارها در قلوب احبّاً ایجاد می‌کرد، نتایج مهمّی به بار آورد.

برای مثال، یکی از دوستان به نام جان لئونارد (John Leonard) که شغلش در زمینه وسایل صوتی و الکترونیکی بود، پیش‌نهاد داد نوارها را تکثیر کنند. او عادت داشت بدون گوش دادن به نوارها، تکثیرشان کند. يك شب که در فروشگاه تنها می‌ماند، حین تکثیر، صدای ضبط را زیاد می‌کند تا به مطالب آن گوش هم

^{۱۴} - مجله نجم باختر، جلد چهارم (انگلیسی)، ص ۱۵۷.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بدهد. موضوع آن نوار مخصوص، مهاجرت بوده. وقتی نوار به پایان می‌رسد بلافاصله به دفتر محفل ملی تلفن می‌زند و سؤال می‌کند کجا بیشترین نیاز را به او دارند و جواب می‌شنود «پاراگوئه». بعد به سرعت محل کار و ابزارش را می‌فروشد و به پاراگوئه می‌رود؛ در همان جا ازدواج می‌کند و بالاخره، هنگامی که بعداً به جزایر فارکلند هجرت می‌نماید، در زمرهٔ بهادران بهاء (Knights of Bahauallah) قلمداد می‌شود. او هنوز هم در همان دیار به سر می‌برد.

همان نوار، حدّ اقل، زندگی يك نفر دیگر را نیز دگرگون کرد. روونا بوراک (Rowena Burack) که يك هنرپیشه و رقصنده، با صدایی ظریف و دلنشین بود، تازه داشت به عالم تأثر راه می‌یافت که بیل از او دعوت نمود در ضبط نوارهای مربوط به مهاجرت شرکت کند. او ابتدا نپذیرفت و گفت: «من که نمی‌تونم به مهاجرت برم؛ تازه دارم توی کارم موفق میشم.» بیل به او اطمینان داد که لازم نیست جایی برود، فقط او به صدای خویش نیاز دارد. به این ترتیب، موافقت کرد که همکاری نماید. در پایان کار روونا پرسید: «کجا به من نیاز دارن؟» و بقیه ایّام عمرش را در جزایر آلاسکا و آلوشن (Aleutian) - سرزمینی بسیار دور از هالیوود - سپری کرد.

اولین نوار از این سری، راجع به "جمال و جلال محفل روحانی محلی" بود. دیگری در بارهٔ "سرشت روحانی بذل و بخشش" سخن می‌گفت. در نهایت، مجموعهٔ این نوارها به پیشرفت و موفقیت کفاح تبلیغی کمک شایانی کرد.

در طول این برنامه و سایر پروژه‌های تبلیغی، بیل همانند يك بندباز تمام‌عیار، بین تعهدات خود نسبت به خانواده و امرالهی عمل می‌کرد و هر دوی آن‌ها را، همچون پرده‌ای منقش و زیبا، درهم می‌آمیخت. او آموخته بود که همواره انتظار امور غیرمنتظره را داشته باشد. نامهٔ زیر که تقریباً در میانهٔ راه پروژهٔ انتصار کالیفرنیا نگاشته است، اوضاع کلی فعالیت‌های تبلیغی آن زمان را به خوبی نشان می‌دهد:

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

۲۱ دسامبر ۱۹۶۵ - ۱۰ شهرالمسائل ۱۲۲ بدیع

جون فربر (Furber) عزیز:

همان طور که باب کوینگلی یک بار گفت، «نمی‌دونم برم پیش دکتر در لاس‌وگاس، یا یک سال ترّیصم رو شروع کنم.» مارگارت که می‌گوید این وضع در واقع همان سال ترّیص است و اگر شانس یاریمان نکنند، به آیام صیام^{۱۵} هم نمی‌رسیم؛ تا چه رسد به آیام رضوان^{۱۶}. این موضوع به کنار، نگرانی خود من هم این بود که مجبور شوم چنین مطالبی را از داخل یک دارالمجانین برایت بفرستم. باورت نمی‌شود (خوشا به آن روزهای اول، چون رفقا، نه تنها چنین چیزی را باور می‌کردند؛ بلکه شاید جلو جلو هم بهت خبر می‌دادند)، ولی وقتی پیش راس رفتیم که موضوع بیت تبلیغی را با موسیقی روی نوار ببریم، چیزی نمانده بود سقف روی سرم خراب شود (یک صحبت نمادین). به نظرم متخصصینی که قرار بود با بلندگوها و تجهیزات خود، برای ضبط نوارها بیایند؛ قول و قرار خود را فراموش کرده بودند و درست وقتی گروه‌گردر منزل گارسیا جمع شدند، تلفن زدند و گفتند نمی‌توانند بیایند. این هم یک شکست دیگر. تو کتاب اقدس چیزی در باره منع کاربرد تجهیزات الکترونیکی ذکر نشده؟! (با لحن طنز یعنی این که به بهانه آن، از زیر بار تعهد شانه خالی کنند - م)

^{۱۵} - "ایام صیام که نوزده روز به طول می‌انجامد و قاعدتا از دوّم مارس هر سال آغاز شده، در بیستم همین ماه به پایان می‌رسد؛ مستلزم اجتناب از خوردن و آشامیدن است از طلوع تا غروب آفتاب. این ایام اساساً دوره ایست برای دعا و تفکر و تجدید حیات روحانی که در خلال آن، شخص مؤمن باید جهد نماید اصلاحات لازم را در حیات درونیش ایجاد کند و قوای روحانی مندمج در روحش را ترمیم و تقویت نماید. بنا بر این، اهمیت و مقصد این فریضة الهیه، اساساً روحانی است. صیام جنبه نمادین دارد و یادآورنده خودداری از تمثیلات جسمانی و شهوات نفسانی است." (نقل از توفیق منبع صادره از جانب حضرت ولی امرالله، خطاب به محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا، مورخ ۱۰ ژانویه ۱۹۳۶)

^{۱۶} - روزی که حضرت بهاءالله به باغ نجیب پاشا، محلی که پیروان ایشان بعدها باغ رضوانش نامیدند، قدم نهاد؛ آغازگر مقدّس‌ترین و مهم‌ترین عید در میان تمامی اعیاد دنیای بهایی شناخته شده، مصادف با یومی است که آن حضرت مأموریت الهی خود را به دوستان و اطرافیان‌اش اعلان فرمود. (مرور معبود، ص ۲۲۰) توضیح: مرور معبود، نام جدیدی است برای ترجمه بدیعی از کتاب مهیمن گاد پسر بای، اثر جاودانه قلم قدرتمند حضرت ولی محبوب امرالله، که توسط همین مترجم صورت گرفته است.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

تازه ساعت ۸:۳۵ بود که جیم آلن گفت باید بروم منزل ضبطش را بیاورد و سه چهارتا میکروفون هم از یکی از دوستانش قرض کند. او همین کار را کرد و ما تا بعد از نصفه شب، مشغول ضبط کردن بودیم. درست است که نوار ما، در حد کارهای ری کونیف (Ray Coniff) یا فرد وارینگ (Fred Waring) یا حتی میچ میلر (Mitch Miller)، (احتمالاً این افراد همان متخصصینی بوده‌اند که زیرقویشان زده بودند- م) یا گروه گُرپسران وینا (Vienna)، نیست؛ ولی من فکر می‌کنم برای یک بیت تبلیغی خیلی خوب باشد. برای استفاده در رادیو چندان مناسب نیست؛ اما به نظر من برای توی منزل خوب است. گروه گُر خیلی وقت تلف کرد، و کار خیلی به تأخیر افتاد، ولی روی هم رفته، بهتر از یک صحبت خشک و خالی راجع به خانواده و قبیله و شهروطنی و ملیت از آب درآمد؛ به همین دلیل احتمالاً آن را تا آخر همین هفته تکثیر می‌کنیم. تا همین حالا سفارش‌های زیادی برای آن از طرف احبّا رسیده. معهد اعلی نوشته‌اند که تا حالا، طی یک موج هیجان‌انگیز از قیام مهاجرین، ۹۰ نفر از آن‌ها در پست‌های خود مستقر شده‌اند؛ اما هنوز تا رضوان به ۲۸۸ نفر دیگر نیاز داریم؛ که در این راستا البته، اولویت با نقاط بکرو نیز نقاطی است که ترک شده‌اند. روز شنبه گذشته، در لوس‌انجلس و کالورسیتی، دو تا مهمانی عمومی، نه برای کار تبلیغ، بلکه برای برقراری تماس‌های جدید، برگزار شد. گفته می‌شود که قریب ۲۰۰ نفر حضور پیدا کرده بودند که ۱۰۰ نفر آن‌ها افراد جدید بوده‌اند؛ جسارتی که قابل ذکر است.

من همین حالا به چهره ماگارت نگاه کردم؛ خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. امشب قرار است حدود ۲۲ نفر به این جا بیایند. هشت نفر آن‌ها عضو "تیم"‌هایی هستند که برای کمک به محافل در شرف تعطیل سازمان دهی شده‌اند. در حال حاضر برای هر یک از هفت محفلی که امسال تشکیل نشدند، دو نفر در اختیار داریم. این "تیم"‌ها موظفند از حالا تا رضوان آینده، تلاش کنند که حتی یک محفل هم از دست نرود. کار ما هم مصداق آن جوک قدیمی است که می‌گوید:

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

«بهش بگو پول ندارم، بعد برو تخت بگیر بخواب و بذار یه مدتی خیالش آشفته باشه». باید نامه را به پایان ببرم و برای حفظ و صیانت همه، دست به دعا بردارم و بعد، آن پیراهن را که رویش نوشته "رفیق، میشه یه بستنی به من بدی؟"، برم کنم و سه انگشتی به نقاشی مشغول شوم. دلم برایت تنگ شده. دوستت دارم. برایت دعا می‌کنم. همیشه به فکرتم هستم و با شادمانی منتظر روزی هستم که پیش ما برگردی - ان شاءالله به زودی زود.

باگرم‌ترین مَحَبَّت‌ها - بیل

اعضای لجنه، اقدام به ملاقات جامعه‌های بهایی کالیفرنیا کردند تا آن‌ها را به کار تبلیغ تیمی تشویق نمایند. هر تیم نزدیک‌ترین جمعیت^{۱۷} بهایی را که مستعد تشکیل محفل روحانی بود، در نظر گرفت. اعضای تیم‌ها کلیه فعالیت‌های دیگر خود را کنار گذاشتند و همه هم و غم خود را صرف تحقق اهداف تعیین شده نمودند، تا مساعی تبلیغی منجر به اقبال مؤمنین جدیده در حدی گردد که انتخاب محفل روحانی میسر شود. تعهد هر گروه تا رضوان آینده بود. آن ایام شهرک فرنسو (Frenso) که از لحاظ جمعیت شناسی ۶۵ گروه نژادی گوناگون را در خود جای داده بود؛ مرکز داد و ستد و رفت و آمد مردم بود. به قول فین هولینگر که در آن جا يك ايستگاه رادیویی داشت: «آگه کسی بتونه چیزی رو توی این شهر آب بکنه، حتماً می‌تونه او نو در هر جای دیگه هم بفروشه.»

تصمیم گرفته شد يك برنامه تبلیغی نه روزه در این شهرک به اجرا درآید. فین برای جلسات ملاقات و نیز استراحت مهمانان در هتل کالیفرنیا جا رزرو کرد؛ ایستگاه رادیویی او هم تبلیغات خوبی برایمان به راه انداخت. اطلاعیه‌های ما، که خود او آن‌ها را برای جلب توجه مردم جهت شرکت در جلسه‌ای عمومی که مقرر بود در نخستین روز شروع پروژه تشکیل شود، می‌نوشت؛ همراه با اخبار عمومی، در رأس

^{۱۷} - جامعه‌های با تعداد افراد ذی رای کمتر از ۹ نفر، یعنی حد اقل نفوسی که برای تشکیل محفل روحانی، مؤسسه اداره کننده امور جامعه محلی، لازم است.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

هر ساعت پخش می‌شد. همین اطلاعیه‌ها بود که باعث شد در آن شب، آن سالن پانصد نفره، پر از جمعیت شود.

اغلب اعضای محفل روحانی ملی در جلسه حضور داشتند و در اجرای برنامه‌ها شرکت می‌کردند؛ اما سخنران اصلی خانم میلدرد متّحده بود. ایشان بانویی زیبا، توانا و خلاق بودند که عضویت شورای بین‌المللی بهایی، و نیز برای سال‌های متمادی، نمایندگی جامعه بهایی در سازمان ملل متّحد را به عهده داشتند. عمق آگاهی او از تعالیم مبارک و نیز سادگی سبک آرایه‌اش، بسیار مؤثر بود؛ آن چنان که سبب شد بعد از سخنرانی، تعداد زیادی از حضّار در سالن بمانند و با او به گفتگو و سؤال و جواب پردازند.

بعد از آن، کسانی که علاقمندی خاص نشان می‌دادند، به دیدار از اطّاقی در طبقه فوقانی که به "اطّاق انتهایی" موسوم بود؛ دعوت می‌شدند. در آن جا انواع نوشتیدنی و کتب و مجلات امری مهیّا بود و به صورت صحبت‌های آهسته و دو نفره، به سؤالات متحرّیان جواب داده می‌شد. امید می‌رفت که این گفتگوها، توجّه و علاقه مخاطبان را برانگیزد و آنان را به تحقیق و تتبّع در امر مبارک شایق سازد و عاقبت به تسجیل آن‌ها منتهی گردد. حکمت گزینش نام "اطّاق انتهایی" هم همین قضیه بود.

گزارش‌گر بخش ادیان از روزنامه محلی فرنسو، در جلسه اوّل و نیز اغلب جلسات بعدی در طول نه روز ادامه برنامه، شرکت کرد. وی پس از شش ماه به امر مبارک اقبال نمود و عازم میادین مهاجرت شد.

در رضوان ۱۲۲ بدیع (۱۹۶۶ میلادی)، که طرح تبلیغی ما به پایان رسید؛ افزایش تعداد محافل روحانی محلی در کالیفرنیا از کلیّه نقاط دیگر ایالات متّحده آمریکا، پیشی گرفت.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بیل در هر زمان مقتضی تلاش می‌کرد، به اقدامات احبّا اعتبار و اعتلاء بخشد و تحسین و تمجید خود را نثار آنان نماید. رقیمة زیر که بعد از اختتام پروژه تبلیغی، خطاب به جون فربر نگاشته شده، این واقعیت را به خوبی نشان می‌دهد:

۱۶ شهرالجلال ۱۲۳ بدیع - ۲۴ آپریل ۱۹۶۶ میلادی

جون عزیزتر از جان،

می دانم که شفاهاً به تو گفته‌ام تا چه حدّ مدیون خدمات مستمّرت، در تمامی طول پروژه انتصار کالیفرنیا، بوده و هستم؛ اما حالا که همه ما مسحور پرتو پیروزی هستیم؛ میل دارم کتباً به اطلاع برسانم که چه سهم عظیمی از این انتصار متعلق به تو است. آگاهم که تو نیازی به این حرف‌ها نداری و اقدامات به صرف عشق و مَحَبَّت به حضرت بهاء‌الله بوده است؛ اما لازم است ابراز نمایم که خدمات خالصانه و فداکارانه تو - بخصوص در آن ساعات بحران و تردید، که امید چندانی به موفقیت وجود نداشت - عامل اصلی در «حصول خرمن پیروزی» و تشکیل ۱۹ محفل روحانی محلی بود.

امروزه به ندرت کسی یافت می‌شود که بتوانی در هر ساعت و تحت هر شرایط، فرایش بخوانی و بدانی مصمّمانه و مستعدانه از کار استقبال می‌کند و محبّانه و عاشقانه آن را به انجام می‌رساند.

مدّت‌ها حسرت این ماه‌های تلاش و تقلا را خواهم خورد که در خلال آن کوشیدیم کشتی پروژه انتصار را به دریا افکنیم، درزها و شکاف‌هایش را بپوشانیم، از سواحل شنی دورش سازیم، از میان موانع و صخره‌ها عبورش دهیم، و سرانجام، پرتو چراغ‌هایش را به ساحل موفقیت بتابانیم و به سلامت به بندرگاه پیروزی برسانیم. وقتی در شب بیستم و نوزدهم بیست و یکم آپریل، تلفن‌های پیروزی به صدا درآمد و تلگراف‌های انتصار واصل شد؛ احساس کردیم به همه آنچه در راه تحقیقش تحمّل کردیم؛ می‌ارزد. همه ما می‌دانیم که این پیروزی در قیاس با آنچه احبّای آمریکایی در نیم‌قرن گذشته انجام داده‌اند، کوچک به نظر می‌رسد؛ اما وقتی

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

در پرتو این مسئله به آن نظاره شود که امسال ۵۰ یا ۵۴ لجنه تبلیغی که در سراسر کشور تشکیل خواهند شد، از نحوه کار ما الگوبرداری خواهند کرد؛ شکوه زرین این انتصار بیشتر آشکار می‌گردد.

و اکنون نگارش این رقیمه برای این است که به تو بگویم متشکرم از تلاش‌های خستگی‌ناپذیری که در هر مرحله از طی طریق به منصفه ظهور رسانیدی. تمام انتصاراتی که در سال‌های آتی نصیب احبای آمریکایی خواهد شد - البته اگر بتوانیم آن‌ها را به سمت موفقیت هدایت کنیم - به نوعی مدیون تو و نیز همه دیگر عزیزانی است که هفته از پی هفته، برای برگزاری ۳۸ جلسه، کمر همت و هدایت بر بستید و وارد میدان عمل شدید؛ افتخاری که همواره پایدار و برقرار خواهد ماند.

قطعاً عنایات و الطاف مولای مهربان، حضرت عبدالبهاء، شامل حال ایالت ما شد؛ همچنین ادعیه حاره یومیه احبای عزیز، انتصاری را که همه، چنان مشتاقانه در انتظارش بودیم؛ نصیبمان نمود.

با صمیمانه‌ترین محبت‌ها و خالصانه‌ترین سپاس‌ها

ایادی امرالله - ویلیام سیرز

موفقیت پروژه انتصار کالیفرنیا، احبای بریتیش کلمبیا (British Columbia) را بر آن داشت که بلافاصله بعد از اختتام آن، از بیل دعوت به عمل آورند به آن کرانه دور افتاده کانادا سفر نمایند و پروژه‌ای به همان شکل را، برای آن‌ها نیز طراحی و راه اندازی کند. بیل توضیح داد که تنها می‌تواند چند ماه وقت در اختیار آن‌ها بگذارد و بعد از آن، او دیگر قابل دسترسی نخواهد بود. آن‌ها پاسخ دادند، «باشد، ما این وقت را لازم داریم.» و به او پیغام فرستادند که «هرچه زودتر بیا.»

در اولین جلسه لجنه آن منطقه، بیل از اعضاء پرسید چند گروه می‌توانند تشکیل بدهند که تا رضوان آینده هر کدام حد اقل یک محفل روحانی برپا دارند. لجنه، دو گروه ویژه را انتخاب کرد و اجرای پروژه را به آن‌ها محول نمود.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

روش اصلی کار، برگزاری جلسات تبلیغی و اعزام گروه‌های مشوقین سیار بود. مثل کالیفرنیا، هر عضو لجنه، به اطراف استان مورد نظر حرکت کرد و از جامعه‌های محلی دیدار نمود و شب و روز، در هر زمان و مکانی که برای احبّاً و مبتدیانشان میسر بود، در بیوت تبلیغی آنان مشارکت جست.

بیل به لجنه مسئول پیش‌نهاد داد «بزرگ و بدیع» بیندیشند و در زمان اختتام پروژه هم یک جلسه عمومی برگزار نمایند. بعد شگفت‌زده شد که چطور حرف او آن همه برای آن‌ها مهیج و مقنع بوده است؛ چون دید واقعاً فکر بزرگی بروز دادند؛ یعنی بلافاصله بیرون رفتند و سالن تا ۲۵۰ نفره پرنس الیزابت را اجاره نمودند. در تمام اوقاتی که ما، در آن جا، کار تبلیغ را دنبال می‌کردیم، این اندیشه متهورانه، در ذهن و روحمان غلیان داشت.

در یکی از شوهای رادیویی که بیشترین شنونده را در بخش‌های وسیع‌تری از ایالت ونکوور (vancouver) دارا بود، یک مصاحبه نیز ترتیب داده شد. طوری برنامه ریزی شده بود که این مصاحبه یکی دو روز قبل از جلسه بزرگ عمومی پخش گردد. با همین هدف، بیل وارد استودیوی رادیوی محلی می‌شود. مصاحبه‌گر تا چشمش به او می‌افتد، بدون هیچ سلام و کلامی اعلام می‌کند: «شما حدّ اکثر پنج دقیقه وقت دارید. من به مسائل مذهبی هیچ علاقه‌ای ندارم.»

بیل هم صریح و مؤدبانه پاسخ می‌دهد: «من هم به آن نوع دین و مذهبی که شما علاقه ندارید، علاقه‌ای ندارم.» این جواب طرف مقابل را ساکت می‌کند و هنگامی که او مجدداً لب به سخن می‌گشاید، با تعجب و تردید می‌گوید: «ولی شما به این جا آمده‌اید تا درباره دین و مذهب مصاحبه کنید...»

اشاره به شروع پخش برنامه، باعث می‌شود بیل نتواند جواب بدهد. با شروع مصاحبه، به محض این که بیل اولین سؤال را پاسخ می‌دهد، مصاحبه‌گر سؤال دوم را مطرح می‌کند و بعد از آن هم سؤال بعدی را. توجه وی به مطالب گفته شده جلب می‌شود و کم‌کم به طور کامل مجذوب آن می‌گردد؛ طوری که تمام نیم

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

ساعت وقت برنامه‌اش را، البته به جز چند دقیقه آگهی‌های تجارتي، به مصاحبه دربارهٔ دین جدید اختصاص می‌دهد. به خاطر می‌آورم که او چنان به هیجان آمده بود که هر چند دقیقه يك بار جریان مصاحبه‌اش را قطع می‌کرد و خطاب به شنوندگان می‌گفت: «دوستان، این آقا خیلی با حاله؛ به اطلاعاتون می‌رسونم که روز شنبه ساعت هشت بعد از ظهر، در تئاتر پرنسس الیزابت سخن‌رانی داره؛ توصیه می‌کنم حتماً به اونجا برید و به حرف‌هاش گوش بدید.»

به هر حال، شنبه شب فرارسید و ما با آمیزه‌ای از انتظار و دلهره نسبت به این که چند عدد از آن ۲۵۰۰ صندلی اشغال شده، وارد تئاتر شدیم؛ اما چون از ورودی پشتی آمده بودیم، نمی‌توانستیم داخل سالن را ببینیم. پرده ضخیم سن مانع از این بود که صدای افراد داخل سالن را درست بشنویم. کنجکاوی ذاتی من برآرم داشت که از سوراخ داخل پرده نگاهی به آن طرف بیندازم. تمام سالن پر از جمعیت بود؛ آن هم بیشتر، به نظر ما، به سبب صحبت‌های مردی که «به مسائل مذهبی اصلاً علاقه‌ای» نداشت. بعد از مناجات شروع و يك قطعه موسیقی دل‌انگیز، بيل يك معرفی ۴۵ دقیقه‌ای از اصول اساسی امر مبارك به عمل آورد. جمعیت که دو سوم آن غیر بهایی بودند، با شور و هیجان از صحبت‌های بيل استقبال کردند و بعد از اتمام سخن‌رانی، تا ساعت ۱۱ شب، سیلی از سؤالات و نظریات، بيل را احاطه کرد.

جلسه عمومی منعقد در تئاتر پرنسس الیزابت، توفیق عظیمی به بار آورد. ما مطمئن بودیم که در نتیجهٔ آن، احباً تا مدتی به فعالیت‌های تبلیغی سرگرم خواهند شد. آن کنفرانس مصادف بود با آخرین شب اقامت ما در بریتیش کلمبیا و بسیار متأسف بودیم از این که اجبار داشتیم همهٔ آن دوستانی را که طی آن توقف کوتاه‌مان در آن جا پیدا کرده بودیم، ترك کنیم. اما به دوستانمان قول دادیم که با آن‌ها در ارتباط خواهیم بود.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

در آغاز کار، از لجنه تبلیغ بریتیش کلمبیا تقاضا کرده بودیم دو تا از ضعیف‌ترین جمعیت‌ها را هم به ما بسپارند؛ و در پایان، همین جمعیت‌ها بودند که قبل از تمام احبای آن منطقه، به هدف خود که تشکیل يك محفل روحانی بود، نائل شدند. چه مژهر تاییدی بر معنا و روش تبلیغ گروهی بیل خورد! عجیب این که در تمام آمریکای شمالی، یعنی منطقه‌ای که این طرح در آن با موفقیت اجرا شد؛ کار به گونه منظم و سیستماتیک ادامه نیافت. شاید اکنون زمان آن فرارسیده باشد که دو باره آن روش امتحان شود؛ زیرا امرالله در ناحیه بریتیش کلمبیا از آن زمان به بعد، همچنان به رشد و پیشرفت خود ادامه داده است.

طی اقامت‌مان در ونکوور، از مهمان نوازی بیل ون زوئست (Bill van Zoest) و روجر وایت (Roger White)، که آپارتمان‌هایی در بخش غربی شهر داشتند؛ بهره‌مند شدیم. در این اواخر در آپارتمان بیل به سر می‌بردیم؛ چون نه تنها بزرگ‌تر بود؛ بلکه سویتی هم برای مهمانان داشت که در زمان حضور ما خودش از آن استفاده می‌کرد. روابط دوستی و شغلی که در آن جا با روجر برقرار شد؛ تا سال‌های متمادی ادامه یافت.

در همان اوایل کار پروژه، وقتی رقمه‌ای از بیت العدل اعظم واصل شد که از ما می‌خواست دو باره در آفریقا، اما این بار در کشور کنیا، رحل اقامت افکنیم؛ بیل ون زوئست و روجر حاضر و ناظر بودند. عصر روز بعد، آن‌ها از من خواستند چند دقیقه به آپارتمان روجر، در طبقه پایین بروم. من امتناع کردم و گفتم: «لباس شب تنمه، نمیتونم.» آن‌ها اصرار کردند که: «عیبی نداره؛ بیا پایین.» و گفتند موضوع خیلی مهم است. بنا بر این، پایین رفتم ببینم چه چیزی آن همه مهم بود. آن‌ها از من پرسیدند: «مهم‌ترین چیزی که بیل برای موفقیت در مسئولیت جدیدش احتیاج داره، چیه؟» بدون درنگ جواب دادم: «البته يك منشی کمکی» و حقیقتاً همین بود آن چیزی که او همواره به آن نیاز داشت.

فصل دهم - برنامه‌های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بیل ون زوئست گفت: «پس روجر کارش رو رها می‌کنه و با شما میاد و من مخارج سفرشو به عهده می‌گیرم.» سخن هر دوی آنها صادقانه و خالصانه بود. به هر حال، بعد از پروژه بریتیش کلمبیا، به درخواست معهد اعلی، ما دوباره راهی آفریقا شدیم؛ اما اینبار به سوی سرزمین کنیا.

فصل یازدهم - سفر به کنیا

ما، در حوالی سال ۱۹۶۸ به کنیا وارد شدیم. این دوره اقامت در آفریقا تقریباً هشت ماه بیشتر طول نکشید؛ اما برای ما، خاطره‌ای سرورانگیز بود که خود را در نایروبی، پایتخت کنیا می‌دیدیم. بودن در آفریقا، به دلیل عشق و محبتی که من به آفریقایی‌ها داشتم، همواره برایم سرورانگیز بود؛ اما بیل همیشه، در هر جایی که موفق به خدمت امر مبارك می‌شد، مسرور بود. وقتی به آن جا وارد شدیم، تعداد زیادی از جامعه‌های بهایی در اطراف نایروبی وجود داشت و احباً اغلب برای شرکت در جلسات و جشن‌ها، از فاصله‌های دور به حظیره القدس می‌آمدند. دوست عزیز ما، کاترین امبویا (Catherine mboya)، در یکی از محله‌های نزدیک به شهر که خود در آن زندگی می‌کرد، يك منزل برایمان پیدا کرد. آن خانه، دو اتاق داشت که یکی به روجرو دیگری به ما اختصاص یافت. سایر اتاق‌ها نیز به نحو مطلوبی پوشیده و چیده شدند. چون نمی‌دانستیم چه مدتی در آن جا خواهیم بود؛ این، بهترین ترتیب امور به نظر می‌رسید.

یکی از خوشبختی‌های بزرگ و واقعی ما، حین حضور در نایروبی، این بود که السی آستین (Elsie Austin) در آن جا زندگی می‌کرد و برای ما بسیار شادای بخش بود که می‌توانستیم مرتباً او را ببینیم. او تا حدی متعجب بود که ما در چنان خانه‌ای زندگی می‌کردیم؛ چون خودش در منزل مجللی به سر می‌برد که توسط مخدومش، یعنی دولت آمریکا، برایش تهیه شده بود. در چنان وضعیتی، او می‌بایست از مهمانی‌های بزرگی، متشکل از کنیایی‌ها و نیز مأموران دولت ایالات متحده آمریکا، پذیرایی می‌کرد. ما هم اغلب در این مهمانی‌ها شرکت می‌کردیم و می‌توانستیم با مأموران عالی رتبه دولتی، در باره امر مبارك صحبت کنیم. با گذشت زمان، بعضی از این مأموران، از هر دو مملکت، به امرالهی اقبال نمودند. السی به دلیل وظایفی که بر عهده داشت، مجبور بود در این مهمانی‌ها مشروبات

فصل یازدهم - سفر به کنیا

الکلی پذیرایی نماید؛ اما به احباً همواره نوشیدنی‌های سبک تعارف می‌کرد. اغلب از ما سؤال می‌شد چرا نوشیدنی‌های الکلی مصرف نمی‌کنیم و همین موضوع، فرصت مناسب را برای تبلیغ امرالهی فراهم می‌کرد.

وقتی السی برای کارش به مسافرت می‌رفت و مدت مدیدی را در روستاها و در مراکز تعلیم مهارت‌های عملی به زنان، سپری می‌کرد؛ از ما دعوت می‌نمود در منزلش اقامت کنیم؛ موقعیتی که برایمان بسیار دلپذیر بود. در این اوقات، خدمتکار او که کیبویه (Kiboye) نام داشت؛ سخت مراقب آسایش و راحتی ما بود و به طریق رسمی خودش، نهایت سعی و کوشش را در این راستا مبذول می‌داشت.

یکی از بزرگترین شادمانی‌های زندگی من در نایروبی، دیدار از دو محل مخصوص بود؛ یکی پارک ملی این مدینه که با چهل مایل طول و بیست مایل عرض، از شهرت جهانی برخوردار است؛ و دیگری یتیم‌خانه حیوانات، به فاصله پانزده دقیقه رانندگی از شهر. من مرتب به این مکان‌ها سر می‌زدم. بیل هم بعضی اوقات، اما روجر بیشتر، بامن همراهی می‌کردند. من در حین رانندگی در اطراف پارک، از تماشای رده‌های متنوع حیات وحش که آزادانه به هرسویی در حرکت بودند؛ بسیار مسرور می‌شدم.

بیل، روجر و من، معمولاً در طول یک روز کامل، به قصد سفر تبلیغی، به داخل جنگل نفوذ می‌کردیم. کاترین و سایر اعضای جامعه نیز همیشه با ما همراه می‌شدند. روستاییان

آفریقایی بسیار خوش قلب بودند و از تعالیم مبارکه به گرمی استقبال می‌کردند. صحت دیدگاه حضرت ولی امرالله که می‌فرمودند آفریقایی‌ها حائز پذیرش روحانی، طهارت قلب و صحت رفتار^{۱۸} هستند؛ کاملاً نمایان بود. آن‌ها نیز، مانند سایر احباً در هر جایی دیگر، نیاز داشتند در زمینه نظم اداری آموزش ببینند و این موضوعی بود که بیل همواره آن را گوشزد دیگران می‌کرد.

^{۱۸} - به کتاب سرنوشت رو به ظهور (انگلیسی)، ص ۳۶۵، رجوع شود.

فصل یازدهم - سفر به کنیا

بیل، هر وقت اندکی از خدمات خود فراغت می‌یافت، به کار نویسندگی می‌پرداخت که نتیجه‌اش کتاب‌هایی چون "پیشگویی‌های دقیق" (که در سال ۲۰۰۰ توسط محفل روحانی ملی آفریقای جنوبی به چاپ رسید) و آثاری دیگر بود. بیل تمام روز را به کار ادامه می‌داد؛ اما روجر مرد شب‌کاره بود. او هر شب کار روز قبل را به پایان می‌برد و بامداد، آن را روی میز صبحانه می‌گذاشت. يك روز از بیت العدل اعظم پیامی رسید مبنی بر این که آیا می‌توانند روجر را برای شش ماه از ما، قرض بگیرند. هرچند بیل از رفتن روجر متأسف بود؛ اما نظر معهد اعلیٰ نظر بیل هم بود. هنگامی که روجر آن جا را ترك می‌کرد، بیل به او گفت: «تو دیگه بر نمی‌گردی». همین طور هم شد. او در حیفا به خدمات بسیار مهمی موفق گردید که از جمله آن، تهیه و ویرایش مجلّات عالم بهایی و نیز ماهنامه خدمات جدید بین‌المللی بهایی (BINS) بود که اخبار فعالیت‌های جامعه‌های بهایی در سراسر جهان را پوشش می‌داد. او بعد از سال‌ها خدمات فداکارانه در حیفا، سخت بیمار شد و به کانادا بازگشت.

دوران اقامت کوتاه ما در کنیا، در زمره معدود فرصت‌هایی بود که نسبتاً زندگی خانوادگی آرامی داشتیم. در این مدت، بیل نه به اسفار طولانی مبادرت می‌کرد، نه پروژه‌ای تبلیغی را هدایت می‌نمود و نه امور اعضای هیأت‌های معاونت را سر و سامان می‌داد. بعد از سال‌ها مسافرت‌های مکرر و فعالیت‌های شدید، ایام اقامت ما در آن جا، در واقع، يك استراحت اجباری به حساب می‌آمد که طی آن، فرصت کافی داشتیم از زندگی و از معاشرت با دوستانمان لذت ببریم.

برای مثال، روجر چون به رقص علاقه داشت، گاهی فرصت می‌یافت به همراه کاترین امبویا به این تفریح و سرگرمی بپردازد. بعدها، از او يك امتحان هنر پیشگی هم به عمل آمد و برای بازی در يك نمایش محلی به نام "پسرها و عروسک‌ها" انتخاب شد که همه ما از اجرای آن لذت فراوان بردیم؛ و بخصوص وقتی

فصل یازدهم - سفر به کنیا

هنریشه‌ها برای تعظیم کردن به روی صحنه آمدند، برای آن‌ها حسابی ابراز احساسات کردیم.

در این دوران، در بیوت تبلیغی بزرگی که به صورت هفتگی در حظيرةالقدس، تشکیل می‌شد؛ شرکت می‌کردیم و از این که می‌دیدیم جامعه از چنان رشدی برخوردار شده که به روستاهای اطراف مرتباً سرکشی می‌شود و در همه جا، جامعه‌های جدید سر برمی‌آورند، شادمان و شاکر بودیم. وقتی از ما خواسته شد مجدداً به ارض اقدس مراجعت کنیم؛ خیلی برایمان سخت بود؛ چون دوستان تازه‌ای که پیدا کرده بودیم برایمان خیلی عزیز بودند و ما می‌بایست آن‌ها را ترك می‌کردیم و می‌رفتیم.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

در سال ۱۹۷۰ بیت العدل اعظم از بیل خواستند به ایران سفر کنند. او در فصل زمستان به آن جا وارد شد و بعد از چندین ماه که به سفر به مراکز مختلف و زیارت احباً^{۱۹} گذشت، به بیماری هپاتیت مبتلا شد و در طهران در بیمارستان میثاقیه، تحت نظارت و درمان پزشك بهایی، جناب پرفسور حکیم، قرار گرفت؛ کسی که حدود نُه سال بعد، در بحبوحهٔ مصائب و بلاهای احبای ایران، ترور شد.

وقتی حال بیل برای حرکت مساعد شد، او را به منزلش در پالم اسپرینگز (Palm Springs) فرستادند تا کاملاً بهبود یابد؛ و هنگامی که پزشکان آمریکایی معالج او، سلامت کاملش را تضمین نمودند؛ از ساحت رفیع اجاره خواست برای تکمیل وظیفه‌ای که قبلاً به عهده‌اش گذاشته بودند، به ایران مراجعت کند. معهد اعلیٰ جواب فرمودند: «بسیار خوب، اما فقط به شرطی که مارگارت را هم با خودت ببری».

من از خوشحالی پر در آوردم و در مدت چهار ماه اقامت‌مان در مهد امرالله، از چهل شهر و روستا دیدن کردیم. هر دوی ما از این که موفق به ملاقات آن همه دوستان

^{۱۹} - مترجم خود به خوبی به یاد دارد که يك روز جناب ویلیام سیرز که حدوداً ۶۰ ساله می‌نمود، به حظیرةالقدس ناحیهٔ نارمک در طهران وارد شد و برای جمعیتی که همهٔ زوایای آن محل را پر کرده بود، سخنرانی کرد. بخشی از صحبت‌های او در بارهٔ محفل روحانی و وظایف آن بود. به وضوح به خاطر می‌آورم که او نُه عدد لامپ ۱۲ ولتی را که با يك ترانس كوچك تغذیه می‌شدند، به طور سری با سیم روی يك پایهٔ دایره گون چوبی به هم وصل کرده بود تا به كمك آن منظور خود را به خوبی تفهیم کند. برای این که نقش حضور هر عضو را در محفل روحانی نشان دهد، در حینی که به زبان انگلیسی توضیح می‌داد و البته به فارسی هم ترجمه می‌شد، اول با زدن يك کلید كوچك لامپ‌های مدار را روشن کرد (نماد حضور همهٔ اعضاء) و بعد یکی از آنها را آهسته چرخاند تا از مدار خارج شد (نماد عیبت يك عضو) که به این ترتیب، چون لامپ‌ها اصطلاحاً به طور سری بسته شده بودند، همه خاموش شدند (نماد حالتی از محفل که يك عضو غایب می‌شود) و بعد تأکید کرد که نقش حضور هر عضو در نفس محفل روحانی نیز به همین صورت است. خوب یادم هست که پس از اختتام جلسه، حضرت ایادی، با محبت و نشاط و فروتنی، دم درب خروجی ایستاد و با هر کسی، اعم از كودك و بزرگسال، که از سالن خارج می‌شد دست داد. جبین نورانی و چشمان درخشانش هنوز در یاد است.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

جدید می شدیم، بسیار شادمان و مسرور بودیم. من گاهی حتی با افرادی مواجه می شدم که قبلاً آن‌ها را در نقاط دیگر دنیا هم دیده بودم.

در طول این سفر، محل اقامت ما، هتلی در مدینه طهران بود؛ مکانی که هم راحت بود و هم معقول. در طول اسفارمان به نواحی مختلف ایران، مسئولان هتل با لطف فراوان، اثاثیه اضافی ما را نگهداری می کردند و به ما اطمینان می دادند که در هر بازگشتی می توانیم از همان اطاق زیبای قبلی، با یک پنجره بزرگ و میز و صندلی های مناسب برای صرف غذا، استفاده کنیم. اسباب و اثاثیه ما خیلی زیاد بود، چون قصد داشتیم بعد از ایران به جزیره موریس برویم.

یک روز که برای رفتن به یک جلسه در سالن انتظار هتل منتظر آمدن دوستان بودیم، تلویزیون روشن بود و با تعجب بونانزا "Bonanza" را روی صفحه آن مشاهده کردیم. خیلی سرور انگیز بود که می دیدیم هوس (Hoss) و سایر اعضای خانواده کارت رایت (Cartwright)، به زبان فارسی صحبت می کنند.

در مدت حضور ما در ایران، جناب دکتر عباسیان از کار دندان پزشکی خود دست کشید تا متناوباً به همراه جناب کیوان بهی زاد [که اکنون با نام خانوادگی گئولا (Geula)، در کالیفرنیا زندگی می کند] به عنوان مترجم ما عمل کنند. گاهی که هیچکدام از آن‌ها در دسترس نبودند؛ جناب دکتر یوسف قدیریان این مسئولیت را انجام می داد. دکتر عباسیان که از لطافت و مقبولیت فراوان برخوردار بود؛ عضویت هیأت معاونت را نیز به عهده داشت. وقتی شنیدیم که ایشان نیز در زمره بهاییان بسیاری بودند که در اولین سال‌های بعد از انقلاب ۱۹۷۹ اعدام شدند؛ قلوبمان مملو از غم و اندوه شد.

در مواقع متعدد، هم من و هم بیل، به طور جداگانه، در محل ملاقات عمومی احبّا که به باغ تزه معروف بود؛ با گروه‌هایی مشتاق و پذیرا از آن‌ها، به گفتگوهایی بسیار صمیمانه می پرداختیم. علاوه بر این، هر روز ما را به مکان‌های مختلفی می بردند که در آن‌ها احبّا، برای استماع صحبت‌های بیل، جمع می شدند.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

يك روز که برای سخنرانی به يك مدرسهٔ تابستانه در محلی به نام حدیقه رفته بودیم؛ کیوان هم به ما پیوست. چندی بعد، من در آمریکا، با يك خانم بهایی که تازه از طهران به آن جا آمده بود، هم صحبت شدم. اعجاب آور این بود که او تا آن وقت، در بارهٔ آن مدرسه که همواره یکی از امکانات جامعه بهایی محسوب می شده؛ چیزی نشنیده بود. بعدها، ساختمان محل برگزاری این مدرسهٔ تابستانه و نیز املاک وسیع اطراف آن، که در دامنه‌های زیبای ارتفاعات شمال طهران واقع شده است؛ همچون بسیاری دیگر از موقوفات و املاک متعلق به جامعه بهایی، توسط دولت جدید اسلامی قهراً مصادره شد.

چه امتیاز عظیمی بود زیارت اماکن متبرکه در ایران عزیز؛ افتخاری که بهاییان اندکی، حتی احتمالاً آنانی که سال‌ها است در آن دیار دل افروز در جوار آن‌ها زندگی می‌کنند؛ می‌توانند از آن نصیب ببرند. هم اکنون کیوان و من مشغول تبدیل اسلایدهای آن سفر به فیلم ویدئویی هستیم تا خاطرهٔ آن را جاودانه سازیم.

ورود ما به بیت مبارک شیراز، بخصوص برای بیل که آرزوی اولیه‌اش، بعد از خواندن کتاب تاریخ نبیل این بود که "بابی" بشود؛ فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود. آن جا منزل بزرگی بود که مادر حضرت باب در طبقهٔ اول آن، و خود آن حضرت باهمسرشان در طبقهٔ بالای آن، زندگی می‌کرده‌اند.

ورود به منزل حضرت باب به حد کفایت الهام‌بخش و روح‌افزا بود؛ اما این که برای ما میسر شد از درب کناری داخل گردیم و از پله‌هایی بالا رویم که جناب ملاحسین^{۲۰} از طریق آن‌ها به اطاقی وارد شده بود که حضرت باب در آن، مقام الهی خود را به او ابلاغ فرموده بودند، برایمان باورنکردنی می‌نمود. همین ابلاغ عظیم بود که بدایتاً او را مبهوت و سرگردان از فیضان ربّانی و نهایتاً مست و غزل‌خوان از بادهٔ روحانی نمود. يك چراغ زیبا با نقش‌هایی دست ساز در اطراف

^{۲۰} - اولین نفر از حروف حی (هیجده نفر از اصحاب حضرت باب که قبل از اظهار امر علنی، موقتاً به شناخت مقام آن حضرت شدند).

فصل دوازدهم - سفر به ایران

آن، و شیشه‌ای با وقار و لوسترگونه بر روی آن، دقیقاً در مکانی نهاده شده بود که حضرت اعلی در آن شب تاریخی در آن جا جلوس فرموده، تا سحرگاه فردایی بدیع که سرآغاز دور جدید الهی بود، با ملا حسین به گفتگو مشغول گشته بودند. فضای اطاق هنوز سرشار از روح نباضی بود که سرمنشاء این یوم بدیع ربّانی محسوب است. ما هر دو زانورده، به دعا و مناجات مشغول شدیم. کلمات درّیات نازل از قلم مبارک آن حضرت در اذهانمان جاری شد:

«عبادت کن خدا را به شأنی که اگر جزای عبادت، ترا در نار برَد، تغییری در پرستش تو او را به هم نرسد و اگر در جنت برَد همچنین. زیرا که این است شأن استحقاق عبادت مر خدا را وحده. و اگر از خوف، عبادت کنی لایق بساط قدس الهی نبوده و نیست و حکم توحید نمی‌شود در حق تو، و همچنین اگر نظر در جنت کنی و به رجاء آن عبادت کنی شریک گردانیده‌ای خلق خدا را با او، اگر چه خلق محبوب اوست که جنت باشد»^{۲۱}.

آرزوی قلبی هر دوی ما این بود که در آن مکان مقدّس، دعاهایمان هر چه ممکن است خالصانه تر باشد.

خوشبختانه، تحت هدایات حضرت ولیّ امرالله، از تمام بخش‌ها و زوایای بیت مبارک عکس برداری شده است و علی رغم تنقّر ملایان و تابعان متعصّب آنان که منجر به تخریب کامل بیت گشت؛ روزی در آینده، کاملاً به شکل اولیه بازسازی خواهد شد.

بودن در آن امکنه مقدّسه، آن چنان سحرآمیز و شوق‌انگیز بود که برایمان مشکل می‌نمود تصوّر کنیم حضور در بیت مبارک حضرت بهاءالله در تاکور چه شور و حالی خواهد داشت. خوشبختانه برای ما میسر شد در معیت جنابان واسودوان (Vasudevan) و بوومن (bowman)، از اعضای هیأت مشاورین قاره‌ای غرب آسیا که برای تشکیل جلسه به ایران آمده بودند؛ اقدام به این سفر کنیم. از آن جا که

^{۲۱} منتخبات آیات از آثار حضرت نقطه اولی، ص ۵۲.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

آن‌ها اولین بار بود ایران را می‌دیدند، این فرصت برایشان مهیا شد تا با هم راهی این سفر خجسته شویم.

ما، در ۹ جولای ۱۹۷۰ (سال روز شهادت حضرت اعلیٰ به تاریخ میلادی - م) وارد تاکور شدیم و وقتی شنیدیم که احبای محلی، با جمله «چقدر خوب و عجیبه که در این روز مبارک شادی و سرور به زیارت اومدین.» از ما استقبال کردند؛ کمی جاکشوریدیم. فکر کردیم سال روز شهادت حضرت باب چطور می‌تواند زمان مناسبی برای شادی و سرور باشد. اما خیلی زود معلوم شد که مطابق تقویم قمری، آن روز مصادف بود با سال روز اظهار امر حضرت اعلیٰ که خاطره آن را چندی پیش، در دیدارمان از شیراز، تجربه کرده بودیم و آن شادی و سرور به خاطر آن بود.^{۲۲}

میزبانان ما متوجه حیرت و تعجبمان شدند. برایشان تفاوت بین تقویم‌های خود و آن‌ها را توضیح دادیم؛ آن وقت مهربانانه اطاقی مجزا برایمان مهیا کردند که در آن با خاطری آسوده، مراسم شهادت حضرت اعلیٰ را به جا آوردیم و بعد از آن، با فلوی پسرور، در مراسم اظهار امر آن حضرت نیز شرکت کردیم!

در آن زمان (و شاید اکنون نیز) سازمانی از جوانان متعصب به نام اخوان المسلمین^{۲۳} وجود داشت که همواره به طریقی، از محل دقیق جلسات بیل اطلاع می‌یافتند. متأسفانه این ظن و گمان موجود بود که در بین خود احبای، فرد نابابی هست که این اطلاعات را به آن‌ها می‌رساند. این افراد اغلب به سرعت، ساختمان محل جلسه را محاصره می‌کردند و سعی می‌نمودند از ورود افراد به آن جلوگیری کنند.

یک روز در شهر رشت، بعد از اختتام یک جلسه، در حالی که داشتیم به منزل یکی از احبای می‌رفتیم، گروهی از جوانان نسبتاً بی‌ادب، سوار بر یک جیب، ما را تعقیب کردند. آن‌ها مکرراً فریاد می‌زدند و از بیل می‌خواستند که برود و به سؤالاتشان

^{۲۲} - تقارنی بس اعجاب‌انگیز. شاید دیگر به ندرت سال‌روز شهادت حضرت اعلیٰ به تاریخ میلادی با سال‌روز اظهار امر آن حضرت به تاریخ قمری با هم انطباق یابد - م

^{۲۳} - منظور عوامل انجمن حجتیه است که در میان احبای به تبلیغات اسلامی‌ها مشهور بودند و به هر ترتیب ممکن، در جهت اخلاص در جلسات بهایی تلاش می‌کردند - م

فصل دوازدهم - سفر به ایران

پاسخ بدهد. مابه منزل مورد نظر رسیدیم و برای ورود به آن، دور زدیم. درب اتوماتیک خانه باز شد؛ داخل شدیم و درب بلافاصله بسته شد. جوان‌ها هم از ماشینشان پیاده شدند و با تجمع در پشت درب، با فریاد می‌گفتند: «ما گروهی از جوانان مسیحی راستین هستیم؛ بیا بیرون و به سؤال‌های ما جواب بده»؛ اما از شواهد و قرائن معلوم بود که آن‌ها به هیچ وجه مسیحی نبودند؛ بلکه همان افراد مزاحم وابسته به جمعیت اخوان المسلمین بودند. احباً اجازه ندادند بیل بیرون برود و با آن‌ها به مقابله و مباحثه بپردازد؛ پس از مدتی خسته شدند و محل را ترک کردند. حالات و حرکات این گروه از جوانان، آن چنان زشت و زننده بود که بیل به جای اخوان المسلمین، آن‌ها را "اشرار المسلمین" می‌نامید.

وقتی به دیدن يك روستای کوچک در نزدیکی باغ بدشت رفتیم؛ متوجه شدیم بعد از پانزده سال، ما اولین کسانی بودیم که به ملاقات احبای آن محل می‌رفتیم و شادی و هیجان آن‌ها حتی افزون‌تر شد، وقتی دریافتند این نخستین بار بود که يك ایادی امرالله از روستایشان دیدن می‌کرد. ما نیز از ملاقات با آن‌ها و بخصوص از این که به همراهیشان به زیارت باغ بدشت رفتیم بسیار مبتهج و مسرور شدیم. آن باغ همان محل برگزاری کنفرانس تاریخی بایان اولیه و مکان کشف حجاب طاهره زکیه بود؛ البته بعد از این که از اصل تساوی حقوق بین رجال و نساء (مقرر در دیانت جدید- م) آگاهی یافت. آن دوستان می‌گفتند بدشت از این لحاظ برای محل کنفرانس برگزیده شده بود که کاروانسرای موجود در آن، فضای کافی برای گنجایش نفوسی که انتظار می‌رفته در آن محل حضور یابند؛ داشته است.

ایادی عزیز امرالله جناب حسن مؤقر بالیوزی، در اثر خود موسوم به "بهاءالله سلطان جلال"، شرح می‌دهد که مقصد اولیه از تشکیل آن اجتماع این بوده که «با يك انفصال ناگهانی و کامل و در عین حال دردناک از گذشته، اعم از نظام اداری و سلسله مراتب روحانی و آداب و رسوم دینی آن، احکام کتاب بیان به اجراء در

فصل دوازدهم - سفر به ایران

آید.^{۲۴} «در همین جا بوده که حضرت طاهره بدون حجاب و نقاب، در مقابل عیون رجال، ایستاده؛ و با صدای رسا اعلام می‌کند: «امروز روز جشن و شادمانی و سرور و نشاط عمومی است؛ روزی که در آن، بندهای اسارت بگذشته، گسسته شد.»^{۲۵} (ترجمه)

کنفرانس بدشت به هدف ولای خود نائل شد. نبیل که خود، شاهد ماجرا بوده، در تاریخش می‌نویسد:

«باورهای کهنی که چون سدی ستبر در برابر آگاهی مردمان عمل کرده بود؛ شجاعانه به مبارزه طلبیده و بی‌باکانه کنار نهاده شد و مسیر، برای اعلان اصول و قوانینی که مقرر بود مبشر طلوع دور بدیع باشند؛ پاکیزه و آماده گشت.»^{۲۶} (ترجمه)

مجدداً می‌دیدیم در نقطه‌ای ایستاده‌ایم که در آن، حادثه‌ای با چنان وسعت و عظمتی رخ داده که تنها نسل‌های آینده قادر به ارزیابی و ادراک کامل اهمیت آن خواهند بود. در ابتدا، احساسی عمیق از یاس و اندوه فرایمان گرفت؛ چون مشاهده کردیم بدشت در وضعیتی نابسامانی قرار داشت؛ قسمت بزرگی از دیوار خراب شده و دوباره ترمیم گشته بود؛ صحن باغ قدیمی با انواع آشغال‌ها و نی‌ها و علف‌های هرز، پوشیده شده بود. کوشیدیم آثار شوك وارده را از چهره‌هایمان بزداییم؛ اما بالاخره طاقت نیاوردیم و يك نفرمان که گویا خودم بودم، از علل آن اوضاع سؤال کرد. احبای حاضر، به فوریت از ما رفع نگرانی کردند و توضیح دادند که عدم توجه و رسیدگی کافی به آن جا، در حقیقت به قصد حفظ و صیانت آن بوده است؛ زیرا هرگاه که اطراف را تمیز کرده، اوضاع را بهبودی می‌بخشیده‌اند؛ دشمنان امرالله آن را خشتی می‌کرده‌اند؛ بنا بر این، آن بی‌توجهی عمدی، به جهت جلوگیری از تخریب و آسیب بیشتر بقایای باغ، بوده است.

^{۲۴} - بالیوزی، "بهاء الله سلطان جلال" (انگلیسی)، ص ۴۳.

^{۲۵} - همان، ص ۴۵.

^{۲۶} - نبیل، "مطالع الانوار" (انگلیسی)، ص ۲۹۸.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

در کنفرانس بدشت، حضرت بهاءالله سه باغ مجزاً اجاره فرمودند؛ یکی برای خودشان، یکی برای جناب قدّوس و یکی هم برای جناب طاهره^{۲۷}. در جوار یکی از باغ‌ها يك درخت کهن قرار داشت که به دیده‌ ما بسی زیبا و بلند بالا می‌نمود؛ شاید به این جهت که تصوّر می‌کردیم آن جا محلی بود که حضرت بهاءالله خیمه خود را برافراشته بودند. ما با گوش جان و چشم دل مباحثه تند میان قدّوس و طاهره را از يك سو، و میانجی‌گری حکیمانه جمال اقدس ابهی را از سوی دیگر، و نیز آن لحظه شورانگیز و تکان دهنده را که طاهره زکّیه حجاب از رخسار مهپاره برافکند، می‌شنیدیم و می‌دیدیم. چه فضل عظیمی شامل حالمان شده بود.

ما، در طهران، به زیارت بیتی که حضرت بهاءالله در آن پای به عرصه جهان نهاده بودند نیز فائز شدیم. از آن بیت مبارك روحی مَحَبَّت آمیز و شمع‌انگیز می‌تراوید. دیدار ما همزمان بود با عملیات بازسازی بیت، به همین دلیل کارگران در اطراف مشغول فعّالیّت بودند. خانه، مجلل و باشکوه بود؛ آن چنان که آشکارا به نظر می‌رسید شخصیتی با سلیقه‌ای والا و ثروت فراوان و نفوذ بسیار و بخصوص، با احساس و شناختی قوی از روح جمال و زیبایی، به ساخت و پرداخت آن همّت گماشته بود.

این منزل که پیش از دوران جدید ظهور دستگاه‌های تهویه الکتریکی، ساخته شده بود؛ بر روی بام، بخشی مربع شکل داشت که از طریق دریچه‌های اطرافش، هوا را به دام می‌انداخته و به واسطه تونلی عمودی، آن را مستقیماً به قسمت پایینی ساختمان می‌فرستاده که به نحو مؤثر، سبب خنکی هوای آن قسمت می‌شده است^{۲۸}. در ماه‌های گرم تابستان، اعضای خانواده به طبقه زیرین خانه که مجهز به

^{۲۷} - یگانه شخص از نساء در میان حروف حی. او يك شاعره شیدایی و يك محقق در مسائل دینی بود که در ترفیع مقام و معرفت زنان، نقطه عطفی را به وجود آورد (آن هم در زمان و شرایطی که قیام به چنین اقدامی بسی خطیر و عجیب می‌نمود).

^{۲۸} - منظور ساختاری است به نام "بادگیر" که هنوز در بعضی ساختمان‌های قدیمی شهر یزد قابل مشاهده است - م

فصل دوازدهم - سفر به ایران

انواع وسایل رفاهی نیز بوده، نقل مکان می‌کرده و از هوای خنک آن استفاده می‌نموده‌اند.

ما بسیار متأسف شدیم وقتی شنیدیم به دلیل وا همه از آسیب دیدن یا حتی ویران شدن بیت مبارک، فقط معدودی از احبابی محلی مجاز به زیارت آن بودند. موهبت عظیمی که نصیب ما شده بود تا به زیارت مکان مقدسی نائل شویم که بسیاری از دیگر مؤمنان محلی محروم از آن بودند؛ موقعیت بهایان ایران را در ذهنمان، از حال و هوای داستان واره‌ای که از قبل خوانده بودیم، بیرون آورد و به واقعیاتی متوجه نمود که سخت دل‌آزار بود. چندان به فکرمان نرسید که آن اوضاع، در واقع آرامش قبل از طوفان بود؛ طوفان بلایایی که مقدر بود ظرف معدود سال‌های آتی، یاران نازنین ما را در آن سرزمین مقدس درهم پیچد.

بعضی از تجارب انسانی است که احساسی از شگفتی و شادمانی در قلب ایجاد می‌نماید و بعضی دیگر هست که جان را می‌گدازد. بیت العدل اعظم به محفل روحانی ملی بهایان ایران توصیه فرموده بودند بیل را به هر کجای کشور ایران که مایل است ببرند. خوب، بیل هم می‌خواست از همه جا دیدن کند، از جمله سیاه چال: همان دالان مخوفی که هرگز پرتو نوری ندیده، روزگاری آب انبار شهر بوده، و چنان تاریک و ترسناک می‌نموده که سیاه چالش خوانده بودند. آری، عوانان حضرت ربّ الجنود را در چنین جایگاه هولناکی درافکندند.

ما از درگاه کوچکی وارد يك راهروی تاریک شدیم و سه پله به پایین رفتیم و به مکانی قدم نهادیم که جمال اقدس ابهی چهار ماه را در آن مغلول و مسجون بودند؛ مکانی که به توصیف نفس مقدس آن حضرت «اقلام از وصفش عاجز»^{۲۹} بوده و هست.

^{۲۹} - "الوح مبارک شیخ نجفی"، ص ۱۶.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

آن حضرت و سایر مسجونان بابی، به تصریح نفس مبارکش «معاشر قریب صد و پنجاه نفس از سارقین اموال و قاتلین نفوس و قاطعین طرق»^{۳۰} بودند.

حضرت بهاءالله همچنین، در باره آن مکان مخوف مختصراً می‌فرمایند: «روائح مُنتنه‌اش (بوهای بدش) خارج از بیان، و آن جمع، اکثری بی‌لباس و فراش (بودند)»^{۳۱}.

تردید نیست که آرزوی سردمداران زمان از این سجن و سختی جمال رحمان، فناء آن حضرت و زوال نفوذ و اعتبارشان، به عنوان عضوی مؤثر از جامعه اولیه بابی، بود. اما به جای آن، از درون آن دخمه تنگ و تاریک، امر بدیع بهایی متولد شد. گزارش نفس مقدس آن حضرت است که:

«در ایام توقّف در سجن ارض طا (مخفف نام طهران - م)، اگر چه نوم از زحمت سلاسل و روائح منتنه قلیل بود؛ ولکن بعضی از اوقات که دست می‌داد، احساس می‌شد از جهت اعلاّی رأس، چیزی بر صدر می‌ریخت؛ به مثابه رودخانه عظیمی که از قلّه جبل باذخ رفیعی (کوه بسیار بلندی - م) بر ارض بریزد؛ و به آن جهت، از جمیع اعضاء آثار نار ظاهر و در آن حین، لسان قرائت می‌نمود آنچه را که بر اصغاء آن احدی قادر نه.»^{۳۲}

«... در شبی از شب‌ها، در عالم رؤیا، از جمیع جهات، این کلمه علیا اصغاء شد: "اَنَا نَنْصُرُكَ بِكَ وَ بِقَلَمِكَ . لَا تَحْزُنْ عَمَّا وَرَدَ عَلَيْكَ وَ لَا تَخَفْ؛ اِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ . سَوْفَ يَبْعَثُ اللهُ كَنْوَزَ الْاَرْضِ وَ هُمْ رِجَالٌ يَنْصُرُونَكَ بِكَ وَ بِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ اَحْيَى اللهُ الْاَفْتَدَةَ الْعَارِفِينَ ."^{۳۳}

«فلَمَّا رَأَيْتُ نَفْسِي عَلَى قُطْبِ الْبَلَاءِ، سَمِعْتُ صَوْتَ الْاِبْدَعِ الْاِحْلِي مِنْ فَوْقِ رَأْسِي؛ فَلَمَّا تَوَجَّهْتُ، شَاهَدْتُ حَوْرِيَةَ ذِكْرِ اسْمِ رَبِّي، مَعْلَقَةً فِي الْهَوَاءِ، مُحَاذِي

۳۰ - همان.

۳۱ - همان.

۳۲ - همان، ص ۱۷.

۳۳ - همان، ص ۱۷-۱۶.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

الرأس، و رأيتُ انها مستبشرةٌ في نفسها؛ كَانَّ طِرَازَ الرضوانِ تَعَلَّنَ من خَدَّها، و كانتَ تَنطِقُ بينَ السمواتِ و الارضِ بِنِداءٍ تَنجذبُ منه افئدةٌ و العقولُ و تبشُرُ كُلَّ الجوارحِ من ظاهري و باطنی بَبِشارةٍ استبشرتُ بها نفسی و استفرحتُ منها عبادُ مكرمون و اشارتُ باصبعها الى رأسی و خاطبتُ من في السمواتِ و الارضِ: "تالله هذا لمحجوبُ العالمين وليكن انتم لاتفقهون. هذا لجمالُ الله بينكم و سلطانهُ فيكم ان انتم تعرفون. هذا لسرالله و كثره و امرالله و عزه لمن في ملكوت الامر و الخلق ان انتم تعقلون."^{٣٤}

(مضمونی بیان مبارک شماره ٣١ به فارسی چنین است: ما ترا به وسیله قلمت و خودت، یاری خواهیم کرد. از آنچه بر تو وارد شد محزون مباش و ترسان مشو؛ همانا تو از ایمن شدگان هستی. به زودی خداوند گنجهای زمین را برخواهد انگیخت و آنان مردانی^{٣٥} هستند که تو را به وسیله خودت و به اسمت، که خداوند به آن قلوب عارفان را زنده کرد، یاری خواهند نمود- م)

[مضمون بیان مبارک شماره ٣٢ چنین است: هنگامی که خود را در بحبوحه بلایا دیدم، از بالای سرم صدای بدیع و ملیحی شنیدم. وقتی توجه کردم حوریّه‌ای را مشاهده نمودم که در مقابل سرم و معلق در هوا ایستاده بود و یاد و نام پروردگارش را مجسم می‌کرد. او، از اعماق روحش شادمان بود آن چنان که سیمایش، به زینت رضای خداوند سبحان می‌درخشید و از گونه‌هایش، نور فروزان پروردگار رحمان می‌تابید؛ و در این حالت سخن می‌گفت؛ آن سان که صدایش در میان زمین و آسمان می‌پیچید و عقول و قلوب مردمان را مجذوب می‌ساخت. حوریّه همه اعضای و ابعاد وجودم را، از ظاهر و باطن، به گونه‌ای بشارت داد که روحم از آن شادمانی گرفت و بندگان مکرم خدا نیز از آن آسودگی یافتند. سپس در حالی که با انگشتم به سرم اشاره می‌کرد، اهل آسمان و زمین را مخاطب ساخت و گفت:

^{٣٤} - سوره مبارکه هیکل، آثار قلم اعلیٰ ٤، ص ٩٦.

^{٣٥} - همان‌گونه که در مقدمه کتاب اشاره رفت، به نظر مترجم، قطعاً ایادی خلاق امرالله، جناب ویلیام سیرز، یکی از همین مردان محسوب است- م

فصل دوازدهم - سفر به ایران

"به خداوند سوگند، این، محبوب عالمیان است، اما شما نمی فهمید. این، جمال خداوند است در میان شما و قدرت و سلطنت اوست در بین شما، اگر درک نمایید. این، سرّ الهی و کنز او، و امر الهی و عزّ او است برای همه کسانی که در ملکوت امر و خلق هستند، اگر دریابید"^{۳۶}. (توضیح: این مضمون، با توجه به متن انگلیسی شده بیان مبارك که توسط حضرت ولیّ محبوب امرالله صورت گرفته، نوشته شده است.)

حضور در چنین مکانی مقدّس، به نحوی می توانست مماثل و مشابه باشد با رفتن به رود اردن، جایی که کبوتر وحی بر حضرت عیسی فرود آمد و او را مسیح موعود نمود؛ و یا با نشستن در سایه شجره‌ای که حضرت بودا در ظل آن بصیرت الهی یافت، یا وارد شدن در محلی که حضرت موسی در آن با شجره مشتعل مواجه شد و مأموریت ربّانی خود را دریافت نمود؛ و کلاً می توانست معادل باشد با راه یافتن در امکانه مقدّسه‌ای که مظاهر الهیه، در لحظات اولیه، با فیضانات روح قدسی مواجه و ممزوج گشتند؛ همان روحی که با اهمیتی جهانی، متوالیاً، هر زمان که بشریت در غرقاب ماده پرستی فرو رفته، خود را ظاهر ساخته است؛ و این در حالی است که ظهور اعظم ابهایی بسی برتر و فراتر از کل ظهورات تاریخ است؛ ظهوری که نزدیک‌ترین به ما بوده، تحت چنین شرایطی رعب آور تولّد و تعالی یافته است.

چه هیجانانگیز و احساسات متنوعی بر قلب و روحمان مستولی بود. با تلفیقی از حیرت و هراس، در فضایی قدم نهادیم که تحمّل تاثیر شدیدش مشکل می نمود و تازه این در حالی بود که آن دالان مخوف اکنون تمیز و پاکیزه گشته، آجرهای کف و دیوارهای اطرافش، کاملاً شسته شده بود؛ مگر چاله مانندی به اندازه تقریبی چهار فوت مکعب (معادل ۰/۱۱۳۲۸ متر مکعب - م)، که به عنوان یادمانی از اوضاع آن ایام، بشکل اولیه، نگاه داشته شده بود.

^{۳۶} - مرور معبود، ص ۱۶۰.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

در بخش فوقانی دیوار، دستگاه تهویه نصب شده بود، لهذا هوای نسبتاً تازه به درون دمیده می‌شد؛ اما انسان نمی‌تواند تأثیر دردناک اوضاع پرتعفن آن تونل تاریک و نمناک و نیز درد و رنج ناشی از زنجیرهای سنگین و ستم‌زای قره‌گوهر (Qara-Guhar) و سلاسل^{۳۷} را بر سینه و پاهای حضرت بهاء‌الله و نیز فشار کند دویست و پنجاه پوندی را برگردن ایشان از خاطر بزداید؛ زنجیر اسارتی که در تمام آن ایام پردرد و الم تحمل فرمودند و حلقه‌های سرد و خشنش به درون گوشت و پوست هیكل حضرتش فرو رفته؛ آثارش تا پایان ایام حیات نازنینش باقی و برجسته بوده است.

تا آن جا که به من مربوط می‌شد، این غم‌انگیزترین واقعه کل سفرم به ایران و در واقع تلخ‌ترین تجربه تمام زندگیم بود؛ چون خود را در مکانی می‌دیدم که در آن، جمال رحمان، میراً از اتهامات معاندان، پاها و سینه و گردن مبارکشان به زنجیر کشیده شده؛ معرض مظالم بی‌شرمانه واقع گشته بود. شگفتی حاصل از تصور این که روح اعظم الهی هم درست در همان حفره هولناک بر قلب مُمرد آن حضرت نزول نموده بود، اندکی اندوه ناشی از تفکر در بلایای ایشان را تخفیف می‌داد؛ اما علی‌رغم این، سختی و صعوبت آن روزگاران همچنان بر جان و وجدان انسان چنگ می‌اندازد.

ماکو نیز که مخفف "ماه کو" بوده، به معنی "ماه معلوم نیست" می‌باشد^{۳۸}؛ در فهرست امکانه مقدسه‌ای قرار داشت که برای زیارت ما در نظر گرفته شده بود. هنگام نزدیک شدنمان به آن جا، آن کوه بلند همچون صدف عظیمی به نظرم رسید که به خوبی انحناء و انعطاف یافته باشد و غرفه‌ای نیز که حضرت اعلی در آن

^{۳۷} - یکی از دو زنجیری (زنجیر دیگر قره گوهر بوده است) که در سال ۱۸۵۲ میلادی، حضرت بهاء‌الله را با آن در سیاه چال طهران، بسته بودند.

^{۳۸} - آنچه گفته شده معنای مردمی این کلمه است. در سایت ویکی‌پدیا در این باره می‌خوانیم: ماکو به زبان ارمنی به معنی چراگاه است و از این رو به آن ماکو گفته‌اند چرا که چراگاه‌های بزرگ در پیرامون ماکو وجود دارد. همچنین برخی معتقدند مادها که در زمان پادشاهی ایشتویگو در این منطقه ساکن شدند، آن را مادکوه (کوه مادها) نامیدند. این نام بعداً به صورت ماکو درآمد. یاقوت حموی عقیده دارد ماکو محل زندگی روحانیون زردشتی بوده‌است؛ لذا در اصل **ماگوش** نام داشته که به مرور ایام **ماکو** شده‌است.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

مسجون و مهجور بودند، شبیه مرواریدی جلوه نمود که در مرکز این صدف قرار گرفته باشد.

شدت و حدت فرامین صادر در جهت مسجونیت آن حضرت به یادمان آمد: هیچ کس به ملاقات او نیاید؛ هیچ کس حق ندارد به او نزدیک شود و با او صحبت کند. این اوامر ظالمانه به دقت اجرا می شد تا روزی که محافظ قلعه، هنگام اسب سواری در امتداد ساحل رود ارس^{۳۹}، هیکل مبارک را مشاهده می نماید که در حالتی از جذب و خلسه روحانی، (در بیرون از قلعه - م) عمیقاً به دعا و مناجات مشغول است. او چنان خاضعانه تحت تأثیر آن منظره عجیبه قرار می گیرد که به جای ایجاد مزاحمت برای آن حضرت، به جانب قلعه می شتابد تا محافظان را برای دادن اجازه خروج به ایشان، تنبیه نماید. اما وقتی به آن جا می رسد درب های قلعه را بسته و قفل شده می بیند و مجبور می شود نگهبانان را فراخواند تا درب را بکشایند و خود وارد شود. پس از ورود، با شگفتی حضرت باب را جالس در سلول خود مشاهده می نماید. این کشف و شهود او را به کلی دگرگون و خاضع می سازد؛ تا آن جا که نه تنها از آن حضرت بخشش می طلبد، بلکه دستورات صدر اعظم، حاجی میرزا آغاسی عنود را نیز نادیده می گیرد و درب های قلعه را به روی تمامی زائرانی که از آن پس وارد می شدند؛ باز می گشاید. ما تقریباً می توانستیم اهالی ماکو و نیز بابیانی را که هر روزه به دامنه آن بلندی می آمدند تا از برکات و افاضات آن حضرت بهره برند؛ تجسم نماییم.

روزی دیگر به زیارت قلعه شیخ طبرسی رفتیم؛ زیارتگاهی اسلامی که جمع کثیری از بابیان در آن پناه گرفته، محاصره شدند و قهرمانانه از خود دفاع کردند و عاقبت هم گرفتار حیلۀ دشمنان گشتند؛ کسانی که به نشانه صلح، قرآن را مهر کردند و قسم

^{۳۹} - رودخانه ای که از وسط شهر ماکو می گذرد، زنگمار نام دارد و به عنوان یکی از شاخه های رود ارس، پس از طی مسافتی به آن می ریزد - م

فصل دوازدهم - سفر به ایران

خوردند که محصوران می‌توانند آزادانه بیرون بیایند؛ اما وقتی چنین کردند، وحشیانه بر آنان تاختند.

گروهی از جوانان که برای مراسم چهلم يك روحانی عراقی در آن جا جمع شده بودند؛ ما را به عنوان بهایی شناختند و از حضورمان ابراز انزجار نمودند. آن‌ها هر چه که به دستشان می‌آمد برداشتند و گروه کوچک ده نفره ما را محاصره کردند. این قضیه ما را به یاد واقعه شهر بارفروش انداخت؛ هنگامی که يك مُلا، مردم را تهییج و تحریک نمود هر چه به دستشان می‌آمد- مثل سنگ و چوب و هر چیزی که بتواند اثری کاری بر جای گذارد- بردارند و به بایان حمله کنند. خوشبختانه راهنمای ما با محافظ آن زیارتگاه دوست بود و همین امر سبب شد او که ناظر صحنه بود، بیرون بیاید و آن جوانان را پراکنده کند. ما، در عالم خیال، ملاحسین را تصوّر نمودیم که بعد از مشاهده کشته شدن یکی از اصحابش، شمشیر برگرفت و با شهامت و قدرت، دشمنان را عقب راند و آن معاند را به همراه تفنگ و درختی که پشت آن کمین کرده بود؛ دو نیمه نمود.

سفر پرهیجان ساحلی ما تا تبریز ادامه یافت؛ شهری که در آن ترس و تعصّب ملایان برآنشان داشت تا قانون خود را هم نقض کنند و سیدی^۴ را به مرگ محکوم نمایند. باب باشکوه از عمامه سبزرنگ که نشانه سیادت و تعلق آن حضرت به خاندان نُبُوت بود خلع شدند و در میدان عمومی شهر، توسط يك جوخه آتش، متشکل از ۷۵۰ سرباز، تیرباران گشتند.

تغییراتی که در فاصله زمانی بین آن حادثه شوم و هنگامی که ما در آن جا ایستاده بودیم، در ساختار شهر رخ داده است؛ تاثیر عمیق حضور در آن مکان رسوا را تقلیل می‌داد. من عکسی از بیل دارم که او را ایستاده در کنار يك کیوسک تلفن نشان می‌دهد؛ جایی که گفته می‌شود درست در محل ستونی قرار دارد که در آن یوم

^۴ - فردی که از طریق حضرت فاطمه، دخت گرامی حضرت محمد، از سلاله آن حضرت باشد و حائز این حق که برای تشخیص، عمامه سبز رنگ بر سر بگذارد. حضرت باب نیز يك سید بودند.

فصل دوازدهم - سفر به ایران

مشووم معاندان، حضرت باب و حواریّ جوانش، انیس را که تمنا کرده بود افتخار اشتراك در سرنوشت آن حضرت نصیبش شود؛ از ریسمان میخکوب شده به آن، آویختند و در روز نهم جولای سال ۱۸۵۰ میلادی، دسته‌ای از سربازان دولتی رگبار گلوله بر سینه بی‌کینه‌اشان باریدند؛ حادثه‌ای که شکل دهنده یکی از تنها دو مورد معجزه‌ای است که در امر بهایی پذیرفته شده‌اند^{۴۱}.

هنوز مطالب فراوانی هست که دوست می‌داشتم برای شما نقل کنم؛ اما بسیاری از آن‌ها، با گذشت زمان از خاطرم رفته‌اند. در طول اسفار ایران، متوجه آن بادم که باید خاطرات خود را یادداشت کنم؛ چنین هم کردم؛ اما متأسفانه آن‌ها در آتش سوزی انباری که اسباب و اثاثیه ما در آن قرار داشت، از میان رفتند. خوشبختانه بیل يك هفته قبل از آن آتش سوزی، تمام یادداشت‌ها و دستخط‌های خودش را از آن جا خارج کرده بود.

^{۴۱} - رجوع کنید به بالیوزی، "باب" (انگلیسی)، ص ۱۵۷ و نیز بالیوزی، "بهاءالله سلطان جلال" (انگلیسی)، ص ۱۴۴.

فصل سیزدهم- زندگی در کانادا

در سال ۱۹۷۴، بیت العدل اعظم از بیل خواستند که برای تشویق فعالیت‌های تبلیغی به غرب بازگردد. در طول دو سال بعد، ما از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب ایالات متحده و کانادا را در نوردیدیم. روزهای پایان هفته همواره به کنفرانس‌ها اختصاص می‌یافت؛ اما از آن جا که اغلب نمی‌دانستیم در آن سفرهای روزمره چقدر از خانه و کاشانه دور می‌شدیم؛ ایام میان هفته از انعطاف بیشتری برخوردار بود. برنامه‌ها معمولاً ساده بود و شامل بیوت تبلیغی عادی و اتفاقی می‌شد.

ما معمولاً به یک شهر وارد می‌شدیم و در یک متل ارزان قیمت مناسب، اطاقی می‌گرفتیم و بلافاصله از طریق فهرست اسامی موجود در دفترچه تلفن‌های محل، در صدد یافتن یک فرد بهایی برمی‌آمدیم. من زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم آیا در آن عصر برنامه‌ای برای یک بیت تبلیغی برقرار هست یا نه؛ پاسخ هم، همواره این بود که «همین الآن تشکیل می‌دهیم!»

در یکی از اسفارمان به شهر اونتاریو (Ontario) رفتیم. در آن جا ناسی و دیوید هادن را دیدیم که تازه مشغول مذاکره بودند که یک ملک زیبای ۱۲۵ ایکری (Acre)^{۴۲}، موسوم به باتروود (Batterwood) را در نزدیکی پورت‌هوپ (port Hope) خریداری نمایند. این ملک متعلق به اولین حاکم کل کانادا بوده است. در سال‌های گذشته، از الیزابت، ملکه وقت انگلستان، دو مرتبه در آن جا پذیرایی به عمل آمده بود. منزل اصلی، درست شبیه یک کاخ مجلل بود و در اطراف آن نیز پنج ساختمان دیگر برای سکونت باغبان و راننده و سایرین و نیز انبارهای مصالح و محصولات، موجود بود.

^{۴۲} - ایکر واحد اندازه‌گیری مساحت در آمریکا و کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا بوده، تقریباً معادل ۴۰۵۰ متر مربع است. م (دیکشنری آکسفورد)

فصل سیزدهم- زندگی در کانادا

دیوید و نانسی از ما دعوت کردند، قبل از اتخاذ تصمیم نهایی در مورد ارایهٔ پیش‌نهاد جهت خرید ملک مزبور، برای آخرین گشت و گذار در اطراف آن، با آن‌ها همراه شویم. وقتی به "کلبهٔ باغبان" که در واقع يك منزل دو طبقه بود، وارد شدیم؛ من ناخودآگاه و از روی مزاح فریاد زدم: «این برا من و بیل جون می‌ده». «کلبهٔ مزبور دارای دو اطاق بزرگ در طبقهٔ پایین و دو اطاق خواب و يك حمام در طبقهٔ فوقانی بود. آشپزخانهٔ بزرگ و دوست داشتنی و حیات پستی آن که مشرف به رودخانهٔ گاناراسکا (Ganaraska) بودند؛ حرف نداشتند. در پایین منزل، بر روی این رودخانه پلی احداث شده بود که برای رفتن به قسمت دیگر ملک از آن استفاده می‌شد.

نه بیل و نه من، هیچ کدام در بارهٔ توجه من به این منزل، صحبت دیگری نکردیم؛ اما کم‌تر از يك سال بعد در کالیفرنیا، نامه‌ای از دیوید به دست ما رسید که در آن ذکر شده بود، «خانهٔ شما آماده است». تصمیم گرفتیم به اونتاریو برویم و دوباره خانه را ببینیم. بیل که در امتداد راه، قرارهایی در ایلی نوی (Illinois) داشت و می‌بایست انجام می‌داد؛ به تنهایی به طرف باتروود (Batterwood) حرکت کرد. نوهٔ ما، مارگارت هم که در آن وقت سیزده سالش بود، به من پیوست و ما نیز باهم از مسیری دیگر به راه افتادیم. قرارمان این بود که در باتروود بیل را ملاقات کنیم و پس از مشورت، به دیوید اطلاع بدهیم که «خیلی ممنون، اما ما نمی‌تونیم قبول کنیم».

اما دیوید که او هم پیش ما آمد، گفت «البته که می‌تونید» و چیزی نگذشت که ما را کاملاً متقاعد کرد. به این ترتیب، برای سال‌های پایانی عمرمان، همین منزل، به آدرس RR1, port Hope, Ontario Canada محل زندگی ما شد. دیوید تمامی قسمت‌های داخلی خانه را نوسازی کرده بود؛ به طوری که خیلی قشنگ‌تر از زمانی که نظر می‌رسید که برای اولین بار آن را دیده بودیم. يك جادهٔ کمربندی از کنار منزل می‌گذشت، چراگاه اسب‌ها را دور می‌زد و به طرف ساختمان اصلی می‌رفت.

آنجا برای تفریح و قدم زدن عالی بود. از دیوید در باره اجاره بها پرسیدیم. نگاهی گذرا به ما افکند و بعد از دقایقی گفت میزان اجاره حدّ اقل ممکن است که باید هر ماهه به نام خودش، به بیت العدل اعظم فرستاده شود؛ قراری که به راستی نشان از سخاوت و محبّت خالصانه او داشت!

سرمای سخت زمستان‌های کانادا برای سلامتی بیل بسیار مضرّ بود؛ بدین لحاظ، در فصل برف و سرما مرتّباً به نواحی غربی و جنوبی سفر می‌کردیم. در اولین زمستانی که آن جا را ترك کردیم، دیوید در طبقهٔ اول منزل، يك اطاق خواب استودیو مانند با يك حمام، اضافه کرده بود که برای کار مطالعه و نوشتن بیل، فضای ایده‌آلی را به وجود می‌آورد. وقتی متوجّه شدم که او روی سقف اطاق جدید هم، يك ایوان مجهّز به میز چتردار با چند صندلی فراهم کرده است؛ خیلی خوشحال شدم.

بیل هیچ وقت از غذا خوردن در فضای باز خوشش نمی‌آمد؛ بنا بر این، از ترتیبات داده شده روی سقف خانه استقبالی نکرد؛ اما برای من و هرکس دیگری که آن صحنه را می‌دید، خیلی جالب و خوش آیند به نظر می‌رسید. ایوان مذکور مُشرف بر رودخانهٔ گاناراسکا بود و منظره و صدای جریان آب که از روی سدّ بنا شده در آن نزدیکی، می‌گذشت؛ آرامش خاصی به انسان می‌بخشید. يك بار نیز این فرصتِ بس افتخارآمیز و نشاط‌انگیز نصیب ما شد که از شخصیتی مثل جناب علی نخجوانی، عضو محترم بیت العدل اعظم الهی، در آن جا با چای پذیرایی کنیم.

يك نفر از احبّاً به نام کریسپین پمبرتون پیگوت (Crispin Pemberton-Piggot)، کارگاه مناسبی را که در همان زمین، اما در طرف دیگر رودخانه قرار داشت، خریداری کرد. آن محل فاقد حمام بود و چون منزل ما تا آن جا نزدیک‌ترین فاصله را داشت؛ کریسپین از امکانات خانهٔ ما استفاده می‌کرد. هرگاه که او پیش ما می‌آمد، باهم در آن ایوان يك فنجان چای می‌نوشیدیم. او همیشه شاد و پر نشاط بود و حضورش در آن اطراف به ما امید و آرامش می‌بخشید. او در این کارگاه به

ساختن تابوت اشتغال داشت و برای رنگ کردن نهایی تابوت‌ها از موادی استفاده می‌کرد که آن‌ها را همانند یاقوت درخشانده و زیبا می‌ساخت.

بیل و دیوید هادن هر دو، به موسیقی کلاسیک علاقه داشتند. در بعضی از یکشنبه‌ها که میسر می‌شد، یکی دو ساعتی باهم در منزل ما، به کنسرت‌های ضبط شده مورد علاقه خود، گوش می‌دادند. بعضی اوقات صدای ضبط را آن قدر زیاد می‌کردند که من و نانسی مجبور می‌شدیم برای حفاظت از پرده صماخ گوش‌هایمان، از خانه بیرون بزنیم.

باترود فقط برای انسان‌ها آرامش‌بخش و اعجاب‌انگیز نبود؛ بلکه برای حیوانات هم، چه وحشی و چه اهلی، محیطی ایده‌آل به نظر می‌رسید. در فصل زمستان، هنگامی که گازهای وحشی، در مسیر مهاجرتشان به جنوب، در آن جا توقف می‌کردند؛ نانسی به آن‌ها غذا می‌داد. غازها آن قدر به این وضع عادت کرده بودند که برای گرفتن غذا کاملاً به او نزدیک می‌شدند. نانسی یک جفت گریه‌طلایی هم داشت و در مدتی که ما در آن جا بودیم یک بچه خوشگل با موها و چشم‌های طلایی به دنیا آوردند. توکولوشه (Tokoloche)، سگ موقر و مهربانمان، دور آن طوفانی کرد و بیل هم فوراً نام سیمبا (Simba) را که به زبان سواهیلی به معنی شیر است، روی آن گذاشت. این بچه گریه‌ناز، شبیه یک شیر ماده، حتی دو تا نوار هم دورگردنش داشت. سیمبا عاشق بیل بود و دوست می‌داشت روی سینه او بخوابد و وقتی در آن جا می‌آرمید، بیل از ترس این که مبادا ناراحت شود، جرئت تکان خوردن نداشت.

در سالن منزل، دو عدد تخت‌خواب بود که در مقابل هم قرار داشتند. بیل شادمانه از ماده سولوفونی که در آن جا بود، گلوله‌های کوچک می‌ساخت و آن‌ها را از روی تخت به داخل یک اتاق خالی که در انتهای سالن بود، پرت می‌کرد؛ سیمبام هم می‌دوید آن‌ها را پیدا می‌کرد و برای بیل می‌آورد؛ و او دوباره و دوباره، این کار را تکرار می‌نمود.

یکی دیگر از دوستان به نام مرله کیتز (Merle Cates)، در جایی که قبلاً متعلق به راننده بود، اقامت گزید. والدین نانسی هم با مسئول اسب‌ها که بهترین دوست توکولوشه از آب در آمد، در منزل آجری، زندگی می‌کردند. بعضی از دوستان دیگر هادن‌ها هم برای سکونت به منزل داخل مزرعه آمدند. پسر هادن‌ها علاقه و دقت زیادی در تربیت و پرورش اسب‌ها داشت؛ به همین لحاظ دیوید یک تالار سرپوشیده برای تمرین‌های زمستانه او درست کرد که علاوه بر محوطه مخصوص اسب‌ها، سه اطاق دیگر نیز داشت.

ما بلافاصله آن اطاق‌ها را که خالی بودند، برای تشکیل یک کلاس امری در نظر گرفتیم و از چند نفر بچه‌های احباً در باترود، به همراه تعدادی از دوستانشان، تقاضا کردیم در آن شرکت کنند. عادت کرده بودیم به مردم بگوییم: «این کلاس توی اسپتبل تشکیل می‌شه».

یک روز بیل به کلاس آمد تا برای بچه‌ها صحبت کند. او با تعریف داستان‌های شیرینی از ایام آفریقا برق شادی را در چشمان آن‌ها درخشانند و آن‌ها را تشویق نمود و الهام بخشید به معنای حقیقی و کامل کلمه، بهایی باشند. هم اکنون بعضی از آن‌ها در ممالک دیگر مهاجرند و بعضی هم در ارض اقدس به خدمات داوطلبانه مشغولند.

در همان ایام اولیة ایجاد آن ملک، برای سرگرمی ملکه، یک تآتر کوچک هم ساخته شده بود که در طبقه دوم آن، یک اطاق شیشه‌ای مخصوص وجود داشت. من اسم این اطاق را "کویه فشار" گذاشته بودم.

یک روز که با دیوید داشتیم در اطراف زمین گردش می‌کردیم؛ او این خانه را به من نشان داد و گفت: «با این باید چکار کنیم؟» من هم بدون درنگ پاسخ دادم: «در این جا یک مدرسه تابستانه تشکیل می‌دیم»، همین طور هم شد؛ و نانسی به گردهم آیی‌هایی که از آن پس، در آن جا تشکیل می‌شد "جلسات" می‌گفت و تا زمانی که آن جا بودیم؛ به تشکیل هفت مورد از این جلسات موفق گشتیم.

بیل ستاره درخشان همه این جلسات بود، به استثنای يك مورد؛ و آن در سالی بود که ما سعی کردیم بهترین ایام را داشته باشیم. در آن سال، ترتیبی دادیم که از ایادیان امرالله، جنابان جان ربارتز (John Robarts)، علی محمد ورقا و امة البهاء روحیه خانم، برای حضور در آن محل، دعوت به عمل آوریم. چه افتخار و امتیاز بزرگی بود که همه آن عزیزان را، در حالی که از گوشه و کنار دنیا آمده بودند؛ در کنار یکدیگر می دیدیم و این هیجان انگیزترین جلسه از سری جلسات ما بود.

به سبب فضای محدود سالن که بیش از ۱۲۰ نفر در آن جای نمی گرفت، برای شرکت در جلسات، اجباراً به صورت گزینشی عمل می کردیم. يك سال، مدعوین، اعضای محفل روحانی ملی کانادا به همراه اعضای لجنات ملیّه بودند. در سال دیگر، اعضای هیأت های معاونت و مساعدين آنها را دعوت کردیم. در زمانی دیگر، مهمانان، تمام کارکنان حظيرة القدس ملی کانادا بودند. در تمام موارد، همسران مدعوین نیز حضور داشتند. اما نادیده گرفتن سایر احبّاء کار دشواری بود. بعضی از آنها، به هر بهانه ای متوسّل می شدند تا در این جلسات شرکت کنند و خلاقیت هایی که به این منظور به خرج می دادند، از کار دانش آموزی که تکلیفش را گم کرده، برای معلمش عذر و بهانه می آورد هم جالب تر بود. قطعه مزاح آمیزی که بیل بعد از ششمین جلسه سرود، این وضعیت را بهتر بیان می کند:

مبادا فکر کنید حرف بی ربطی می زنم،

یا تو این هوای گرم، کمی زده به سرم.

پس بشنوید داستان جلسات ما را؛

این قصّه عجیب و پر نشاط ما را.

نانسی، سرخوش و سرحال و قیبرا،

به مارگارت یواشکی زد چراغ؛

که اول فقط بیست نفر دعوت کردیم؛

انگار که شاهکار زدیم و همت کردیم.

وقتی به سی و دو رسید لفظ "متشکریم"؛
برا هدایت و کمک دست به دعا بردیم.
اما وقتی یواشکی به طبقه بالا سرزدیم؛
تعداد افراد رو چهل نفر دیدیم.
حالا بهتره خطاهای دیروز رو فراموش کنیم،
و به داستان امروز و فردا گوش کنیم.
حالا هرکسی داداشش رو خیلی دوست داره؛
ولی تا وقتی او یکی دیگه رو همراهش نیاره.
حتی دیوید هم "شگفت زده" به نظر میاد؛
وقتی میشنوه که داره پنجاه نفر میاد.
به کریپسین پیگوت بی سیم می زنه
که سالن رو سریع سرو سامون بده.
بالا و پایین و آشپزخونه هم مملو شده.
ای وای خدایا جمعیت پنجاه و دو شده.
احباب بسیار شدند در هفتاد و هشت (۱۹۷۸)؛
میگم بسیار، یعنی یکصد و بیست و هشت.
در هفتاد و نه (۱۹۷۹) به نظر خوب می رسید همه چیز؛
وقتی که افراد رو می شمردی سر میز!
همه جا شادی و خنده و خوراک و غذا؛
نانسی و مامی بشقاب می دادن سه تا سه تا.
یهو باید بدوی گوشی رو برداری
و صدایی میشنوی که اصلاً نمیشناسی؛
میگه: «من شش ماه پیش جا زرو کردم!»
گوشی رو نداشته باید یه جواب دیگه بدم.

از عجائب روزگار و غرائب دوران،
می بینیم بعد از شروع جلسه هم دارن میان.
به من و رفقا فقط سلامی می کنن،
و با عجله می رن تو، که وقت ندارن.
آگه مانع نشی اصلاً مشکلی پیش نمی یاد؛
حتی راننده اتوبوس هم ازت جای پارک می خواد.
دیوید باید به همه سؤال هاشون جواب بده؛
اونقدر که بعید نیس توگانا راسکا شیرجه بره.
این طوری جلسات ما به اوج خودش رسید،
تا جایی که صدای ترق ترق سقف به گوش رسید.
یک وجب جا برا یک نفر هم باقی نمودن،
تا آن که حق به مرحمتش یک دری گشود.
او، پنجره ها و دریچه ها رو هم باز کرد؛
راه دادن "بارون زده ها رو" هم آغاز کرد.
وارد شدند عمو و دایی و دوست و همسایه؛
کسی نمیدونه این وضع تا کی ادامه داره.
باید هورا کشید برا جلسه هزار و نهصد و هشتاد
که از هاییتی و فارس و فرانسه، گندار شون به اون افتاد.
بیاید داخل شوید، چقدر خوب و زیباست؛
ولی این پله ها برا پنجاه و یک نفر بریاست
(صدایی میگه نه، برا پنجاه و سه نفر)
پله میگه پنجاه و یک نفر هم جا ندارن؛
اما آگه به میل و اختیار خودم بدارن،
دلیم می خواد همه عالم رو دعوت کنم؛

و بر ا کمی جا هم فقط از خدا استعانت کنم.

در ایام کانادا، دو امر دیگر واقع شد که نتایج خوبی به بار آورد. در پورت هوپ (Port Hope) و باتروود و اطراف آن‌ها، فقط تعداد معدودی از احباً زندگی می‌کردند؛ اما ما، آرزوهای بزرگی در سر داشتیم.

تصمیم گرفتیم در نزدیکی شهر کوچک پورت هوپ، يك جایی را برای برگزاری جلسات عمومی فراهم کنیم. در نزدیکی‌های مرکز شهر، يك انباری خالی پیدا کردیم که برای این منظور خیلی مناسب بود. کس دیگری آن محل را اجاره کرده بود و قرار بود سه شنبه بعد تحویلش بگیرد. ما هم پیش‌نهاد کردیم آن جا را برای روزهای جمعه و شنبه و یکشنبه اجاره کنیم. آخرش صاحب ملك انباری را به ما داد؛ آن هم با اجاره بهایی که فقط معادل برق مصرفی محل بود؛ یعنی چیزی در حدود ماهیانه ۳۵ دلار.

آن جا را با پوستره‌های امری تزیین کردیم و يك نمایشگاه کوچک کتاب، به همراه بعضی جزوات مجانی تبلیغی برپا نمودیم و تابلویی هم بالای درب ورودی نصب کردیم که روی آن نوشته شده بود: «گفتگوهای دوستانه همراه با صرف قهوه مجانی: خوش آمدید».

نتایج این تلاش و کوشش، از جمله قیام دو خانواده بود برای مهاجرت؛ کورلی‌ها (Correllys) به هاییتی رفتند و گیتزها (Gates)، به آفریقای جنوبی. يك بانوی مؤمنه دیگر هم عازم هاییتی شد.

یکی از فکرهای ناب بیل این بود که گروه باله بهایی، موسوم به "شیدا" را برای اجرای برنامه به پورت هوپ، دعوت کنیم. احساس می‌کردیم که می‌توانستیم به این وسیله، تعدادی افراد جدید را جذب نماییم. گروه با خوشحالی از این پیش‌نهاد استقبال کردند؛ اما توضیح دادند که احتمالاً نمی‌توانند به طور مستمر، به مدت يك ساعت و نیم، به رقص و نمایش پردازند؛ چون تعدادشان کم بود و لهذا همه آن‌ها می‌بایست در هر اجرا شرکت می‌کردند. بنا بر این، پیش‌نهاد کردند از

يك نوازنده يا خواننده بهايی هم دعوت كنيم تا با هنرنمايي بخشي از زمان بين دو اجرا را پر كند.

جان و روبی بوث (Rubby Booth)، دو نفر از مؤمنين جديد كه در پورت هوپ زندگی می‌کردند، این پیش‌نهاد عاقلانه را مطرح کردند كه به جای يك مجری بهايی ديگر، از مربی كلاس رقص محلی بچه‌ها دعوت كنيم كه در همان فاصله زمانی، برنامه اجرا كنند. خانم مربی هم با خوشحالی این نظر را پذیرفت.

ترتیبی دادیم كه برنامه را در سالن دبیرستان محل كه حدود ۵۰۰ نفر گنجایش داشت؛ اجرا كنيم. از آن جا كه فقط ۷ نفر از احبّا در تمام آن منطقه وجود داشت، خیلی نگران قلت جمعیت بودیم؛ اما به برکت برنامه رقص محلی، تعداد قابل توجهی حاضر شدند؛ چون والدین بچه‌ها، به همراه سایر افراد فامیل درجه يك خود، برای تماشای رقص آن‌ها آمده بودند. سالن كه با پوستره‌های امری و نیز فقراتی از آثار الهی و يك نمایشگاه كوچك كتاب زینت یافته بود؛ مملو از جمعیت شد. بعد از این برنامه، نانسی هادن، يك مهمانی شام مفصل ترتیب داد و قرار گذاشت هر كدام از ما، یکی از کسانی را كه به امرالله علاقه مند شده بود؛ همراه خود بیاوریم. تقریباً ۳۵ نفری در آن مهمانی شركت كردند و نتیجه نهایی این كه محفل روحانی محلی پورت هوپ، ظرف يك سال تشكيل شد.

در خلال این سال‌ها، دیوید هادن، با هواپیمای كوچك سسنای (Cessna-411) خود، بیل را به چندین سفر تبلیغی شورانگیز، در نقاط مختلف قلمروها و استان‌های كشور كانادا برد. در بخش مسطح بالای تپه‌ای كه در همان ملك قرار داشت، هم فضای مناسب برای نشست و برخاست هواپیما و هم سالنی مناسب برای پارک كردن آن وجود داشت. دیوید همواره آماده بود با يك اشاره بیل، این هواپیما را به پرواز در آورد.

برای مثال، وقتی بیل متوجه شد هفتاد و پنجمین سالگرد دیدار حضرت عبدالبهاء از كانادا نزدیک می‌شود؛ با دیوید مشورت كرد و با هم يك برنامه هیجان‌انگیز

طراحی نمودند. به یاد آن ایام خجسته، دیوید، بیل را به ده استان و دو قلمرو به پرواز درآورد و در تمامی آن‌ها، بیل، با یاد و ذکر ایام دیدار آن حضرت از کانادا، احباً را الهام می‌بخشید و به خدمت و فداکاری تشویق و تحریص می‌نمود. در طول بعضی از این اسفار، حوادث ناهنجار متعددی هم رخ می‌داده که ثابت و مبرهن می‌نماید آن دو، همواره، تحت حمایت و حفاظت جمال اقدس ابهی بوده‌اند.

يك بار قرار بود بیل در کنفرانسی در آلاسکا، سخن رانی کند. دیوید پیش نهاد کرد او را به آن جا ببرد؛ اما در طول راه، بیل تب می‌کند و سخت بیمار می‌شود. پس از رسیدن به مقصد، دیوید از مدعوینی که تازه حاضر شده بودند می‌پرسد آیا در آن حوالی پزشکی هست. دکتر جوانی به نام رندی تیلور (Randy Taylor) پا پیش می‌گذارد و بیل را معاینه می‌کند و برای او نسخه می‌نویسد و دستور می‌دهد چند روز در رختخواب استراحت کند. بیل زبان به شکایت می‌گشاید که: «من از تو نخواستم بگی که چکار نمی‌تونم بکنم؛ بلکه خواستم بگی چطور می‌تونم کاری رو که در این جا مورد نیاز، انجام بدم». بیل هیچ وقت يك بیمار مطیع و سر به راه نبود. بنا بر این، نیازی به گفتن نیست که این بار هم استراحت را نادیده می‌گیرد و به انجام دادن کاری که نیاز بوده، می‌پردازد؛ آن هم با همان متد و موفقیت همیشگی، و وقتی وظایفش را به پایان می‌رساند، برای استراحت به رختخواب می‌رود.

در راه بازگشت از آن کنفرانس، آخرین محل برای فرود، جهت سوخت‌گیری هواپیما، بندر کوچکی بوده به نام جان مقدس (St. Johns). بعد از پرکردن باک، دیوید می‌رود که موتورها را روشن کند. می‌بیند موتور سمت راست روشن شد؛ اما موتور سمت چپ خیر. آن روز، یکشنبه بوده و مکانیکی هم در دسترس نبوده. تعدادی از گاوچران‌های معروف غربی در آن نزدیکی مشغول گفتگو بوده‌اند. وقتی می‌بینند دیوید گرفتار مشکل شده، یکی از آن‌ها جلو می‌آید و می‌گوید: «من

می‌تونم موتور رو روشن کنم». دیوید با تعجب می‌پرسد: «چطوری؟» و آن کاوبوی پیر می‌گوید: «با چرخوندن پروانه».

مطابق تمامی اطلاعاتی که دیوید در باره این مدل هواپیما و بخصوص این نوع موتورها کسب کرده بود؛ آن‌ها را نمی‌شده با چرخاندن دستی پروانه، روشن کرد؛ اما از آن جا که راه حل دیگری موجود نبوده، به نظر دیوید می‌رسد که امتحانش ضروری ندارد. بعد از چند بار تلاش بی‌نتیجه، دیوید متوجه می‌شود که گاوچران پروانه را در جهت اشتباه می‌چرخاند. از او خواهش می‌کند یک بار دیگر آن را در جهت درست به گردش در آورد و بلافاصله موتور روشن می‌شود. بعد معلوم می‌شود که عمل چرخاندن برعکس، مشکل موتور را رفع کرده است و به این ترتیب، آن‌ها دوباره پرواز خود را از سر می‌گیرند.

بهبتر است حادثه دیگری را که در اثنای پرواز بیل در جایی دیگر از کشور پهناور کانادا، رخ داده؛ از زبان دیوید بشنوید:

در طی یک سفر یازده روزه سراسری در کانادا به همراه جناب ویلیام سیرز عزیز، هر روز صبح که به قصد پرواز حرکت می‌کردیم، صدای بیل را از قسمت عقب هواپیما می‌شنیدم که این کلمات همیشگی را تکرار می‌کرد:

" اصْبَحْتُ يَا اَلِهِي بِفَضْلِكَ وَاخْرُجْ مِنْ الْبَيْتِ مَتَوَكِّلاً عَلَيْكَ وِمَفْرُوضاً اَمْرِي اَلَيْكَ. فَاَنْزِلْ عَلَيَّ مِنْ سَمَاءِ رَحْمَتِكَ بَرَكَةً مِنْ عِنْدِكَ. ثُمَّ ارْجِعْنِي اِلَى الْبَيْتِ سَالِماً، كَمَا اَخْرَجْتَنِي مِنْهُ سَالِماً مُسْتَقِيماً. لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ الْفَرْدُ الْوَاحِدُ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ."^{۴۳}

این دعا با چنان خلوص و تواضع و اطمینان و محبتی تلاوت می‌شد که فقط از جناب سیرز بر می‌آمد.

^{۴۳} - مجموعه مناجات‌های حضرت بهاء‌الله، ص ۲۶۶. (مضمون دعای مبارک به فارسی: ای خدای من، به فضیلت بیدار شدم و با توکل بر تو و واگذاری کارم به تو، از خانه خارج می‌شوم. از آسمان رحمتت و از نزد خودت برای من برکتی بفرست؛ سپس همان گونه که سالم و مستقیم از خانه بیرونم بردی، سالم به منزل بازم گردان. نیست خدایی مگر تو، که فرد و واحد و علیم و حکیم هستی- م)

نزدیکی‌های پایان سفرمان، برای سوخت‌گیری، در یکی از شهرک‌های مناطق شمالی، فرود آمدیم. آن روز هوا کمی تاریک و اطراف خلوت بود و نم‌نم بارانی هم می‌بارید. صحن فرودگاه تقریباً از هواپیما خالی بود. ما حرکت کردیم و آن طرف یک تانکر بنزین که در جوار پمپ‌گاز پارک کرده بود، توقف نمودیم.

جناب سیرز و من به داخل اطاقی که در آن جا بود رفتیم تا ترتیب زدن بنزین را بدهیم و نقشهٔ مرحله بعدی سفر را بررسی کنیم. من برای خانم جوانی که مسئول ارایه سوخت بود، مورد نیازمان را توضیح دادم. او به جای پدر بزرگش که آن روز به مرخصی رفته بود، کار می‌کرد.

او از اطاق بیرون رفت تا باک‌های هواپیما را پر کند و من هم داخل ماندم تا وضع هوا را بررسی کنم و مسیر پرواز بعدی را مشخص نمایم. مدتی بعد، شاید حدود ۱۵ دقیقه، رفتم بیرون نزدیک هواپیما، تا کار بنزین‌گیری را چک کنم. شیلنگ تانک از بالای نردبانی عبور داده و در جوار باک اصلی هواپیما قرار داده شده بود. روی زمین بنزین زیادی ریخته بود و از مسئول پمپ هم خبری نبود. در حالی که سعی می‌کردم ببینم چه اتفاقی افتاده است، آن خانم جوان هم بازگشت و گفت پمپ داخل تانکر از کار افتاده و اضافه نمود باید صبر کنیم تا مکانیکی که همان وقت به او زنگ زده بود، بیاید و آن را به کار بیندازد.

از او پرسیدم چرا این همه بنزین روی زمین ریخته؟ توضیح داد که سر شیلنگ را داخل باک گذاشته و مثل همیشه والف آن را باز کرده، ولی چیزی از آن بیرون نیامده. بعد سر شیلنگ را بیرون آورده و در حالی که به آن نگاه می‌کرده، دگمه را فشار داده و بنزین با فشار روی زمین پاشیده. دوباره سعی کرده باک را پر کند، اما باز جریان قطع شده. بعد از چند بار تکرار این کار، نتیجه گرفته که پمپ خراب شده است.

در همین اثناء ماشین آتش‌نشانی هم وارد شد و برای جلوگیری از آتش‌سوزی، شروع به پاشیدن فوم روی قسمت‌های بنزینی شدهٔ محوطه کرد. در حالی که منتظر

بودم تا افراد آتش نشانی کارشان را تمام کنند؛ پیش نهاد دادم شاید بتوانیم به جای تانکر، باک هواپیما را از مخزن داخل محوطه پر کنیم. ناگهان، آن خانم فریاد زد: «نه نه، اون بنزینه».

بلی، او سعی کرده بود باک هواپیمای ما را با بنزین مخصوص موتورجت که داخل تانکر بود پر کند! که اگر چنین کرده بود، برای همه ما فاجعه به بار می آمد. در چند سال گذشته، به علت چنین اشتباهی در سوخت گیری، پانزده مورد سقوط هواپیما در این منطقه رخ داده است.

در حالی که سعی می کردم مطمئن شوم در باک بنزین مخصوص باقی نمانده، مکانیک هم آمد و پمپ داخل مخزن را بررسی کرد؛ اما عیبی در آن نیافت؛ پمپ کاملاً درست کار می کرد!

وقتی این جریان را برای جناب سیزز تعریف کردم؛ خیلی ساده، مرا به یاد کلمات دعایی انداخت که برای حفظ و صیانت، در حین سفر، هنگام برخاستن از زمین خوانده بود.

این نمونه ای از آن هاله صیانت مخصوصی بود که همواره حول بیل حلقه می زد. علی رغم ضعف بنیه همیشگی، او از یک زندگی طولانی، فعال و پرثمر برخوردار بود و در موارد دیگر نیز چنین فضلی شامل حالش می شد؛ مثل زمانی که از پشت سربک کامیون می رانده که ناگهان یکی از چرخ های آن از جا در می رود و مستقیماً به طرف اتومبیل او می آید و این در حالی بوده که او از دو طرف فاصله کافی نداشته تا برای اجتناب از برخورد، اتومبیل را منحرف کند. لاستیک سرگردان، به سپر جلویی اتومبیل او برخورد می کند و به هوا پرتاب می شود، از روی شیشه جلو عبور می کند و بر روی سقف ماشین فرود می آید. وقتی می خواست این حادثه را تعریف کند بدنش می لرزید. او همواره به ادعیه ای که برای حفظ و صیانت تلاوت می کرد، اعتقاد و اعتماد کامل داشت.

چقدر برای دیانت عزیزمان و نیز برای خودمان اعجاب‌انگیز خواهد بود، وقتی درجهٔ ایمان و اعتمادمان به حدی برسد که قادرمان سازد این بیان هیکل مبارک حضرت ولیّ محبوب امرالله را به خوبی درک کنیم و مورد توجه قرار دهیم :

«ما باید همانند چشمه ساران باشیم که به طور پیوسته خود را از آنچه در درون دارند تخلیه می‌کنند و نیز همواره و لاینقطع، از منبعی غیبی سرشار می‌گردند. افزایه و ابدال مستمرّ برای خیر هم‌نوعان، بدون واهمه از فقر و با اعتماد به فیوضات بی‌وقفه از منبع کل خیر و غنا- این است رمزیک زندگی راستین.»^{۴۴}

(ترجمه)

^{۴۴} - مجموعهٔ هدایات حضرت ولی امرالله (انگلیسی)، ص ۳۲.

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

گرچه ترك با تروود دشوار می‌نمود، اما رفت و برگشت پیوسته که ناشی از تغییر شدید آب هوا بود؛ ما را ملزم به انجام دادن آن نمود. ما، توکسان (Tucson) را برگزیدیم، چون هوایش معتدل و برای سلامتی بیل مناسب‌تر بود؛ به علاوه، چون مادرم از قدیم خانه‌ای در آن جا داشت، با آن محیط آشنا بودیم. ابتدا فکر کردیم منزلی ابتیاع کنیم؛ اما پس از چند هفته جستجو، متوجه شدیم قیمت‌های موجود فوق توان مالی ما است.

به کالیفرنیا، پیش بیل کوچک (پسر جناب ویلیام سیرز-م) رفتیم تا مشورت نماییم و بینیم چه کار می‌توانستیم بکنیم. دیوید و نانسی هم بلافاصله بعد از ما، به توکسان آمدند و در آن جا با جینت (Jeanette)، صاحب آژانس املاکی که به آن مراجعه کرده بودیم، آشنا از کار در آمدند. دیوید با او صحبت کرد و بعد به من تلفن زد و گفت جینت به او گفته که من (یعنی مارگارت) از منزل موجود در خیابان پایین (Pine) خوشم آمده، من هم فقط جواب مثبت دادم و مکالمه تمام شد.

دور روز بعد، دیوید دوباره زنگ زد و گفت: «شما می‌تونید هر وقت دلتون خواست به خونه خیابون پایین اسباب کشی کنید. من اونو خریدم.» دست و دلبازی این مرد خیرخواه، باورنکردنی بود. ما، در ۲۴ آگوست ۱۹۸۵ به آن منزل نقل مکان کردیم و چند سال دوست داشتنی را در آن جا به سر بردیم. در خلال آن سال‌ها، با عنایت و ناهید روحانی و همچنین با برادر ایشان، کامران روحانی، آشنا شدیم و روابط صمیمانه‌ای با آن‌ها برقرار کردیم. فرد اخیر، زمانی که برای سفر به سراسر ایالات متحده و دیدار با احبّا، منزل را ترك می‌کردیم؛ از خانه و چند حیوان دست آموزمان، مواظبت می‌کرد. هادن‌ها هم در نزدیکی ما، خانه بزرگی داشتند و زمانی که برای شرکت در جلسات تبلیغی، آن را ترك می‌کردند؛ من از آن نگهداری می‌کردم.

فصل چهارم - سال‌های پایانی زندگی بیل

ما، در آن منزل بودیم تا وقتی که جینت به دیوید اطلاع داد خانه‌های جدیدی سراغ دارد که او می‌تواند با قیمت مناسب یکی از آن‌ها را خریداری کند. به این ترتیب، منزل خیابان پاین فروخته شد و خانه‌ای در جایی به نام مکان فرود عقاب غربی (West Eagle Landing Place)، محل جدید زندگی ما شد؛ که خیلی هم زیبا و دوست داشتنی بود.

منزل ما با پنج خانه دیگر، در یک بن بست قرار داشت، ولی در یک طرف آن، مغازه خشک شویی بزرگ و قشنگی بود که فضای کافی برای این که سگ‌ها را به راهپیمایی ببرم، در اختیارم می‌گذاشت.

بچه‌های همسایه‌ها، خیلی زود با سگ‌های ما، بلیتز (Blitz) و شیطن (که در زبان فارسی به معنی دیو کوچولو است) دوست شدند و برای بازی با آن‌ها هر روز پیش ما می‌آمدند. ماهم همواره از دیدن آن کودکان بازیگوش، لذت می‌بردیم. بعضی از آن‌ها که کوچک‌تر بودند، حتی سعی می‌کردند از درب کوچک لانه مخصوص سگ‌ها داخل شوند، که البته قدری برایشان تنگ بود. بخصوص، دیدن برت آدلر (Brett Adler) و خواهر کوچکش که گاهی همراه او می‌آمد و حتی سگ‌ها را به گردش می‌برد؛ برایمان بسیار شادی‌بخش بود.

حال که بیل دوباره به ایالات متحده بازگشته بود، مشتاقانه مایل و مصمم بود به تعداد احبباً بیفزاید تا به هدفی که حضرت عبدالبهاء از قبل تعیین فرموده بودند؛ نائل شود.

هدایت آن حضرت چنین بوده که دوستی بیابید و اصول تعالیم مبارکه و نیز حقایق روحانیّه امرالهی را با او در میان بگذارید و در امتداد یک سال، ایمان او را مستحکم سازید تا به این ترتیب، تعداد احباب در هر سال دو برابر گردد. این، بیل بود که از آن پس، عبارت مشهور "هر یک نفر، هدایت یک نفر" را ابداع کرد.

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

علاوه بر این، یکی از شعارهای همیشگی بیل کلمه "Arise"، به معنی "به پا خیزید" بود^{۴۵}.

بیل و تونی لیز که از زمان کالیفرنیا با هم دوست بودند، همیشه در ارتباط بودند و می‌کوشیدند نقشه‌هایی طرح کنند که به افزایش مصدقین جدید منتهی گردد. فکر می‌کنم اولین نقشه آن‌ها این بود که در طول یک ماه بیانی به تشکیل بیوت تبلیغی اقدام کنند و در طول آن، هر مرکزی که بیشترین تعداد بیوت را تشکیل دهد، بیل یک هفته مهمان آن‌ها شود. بخش هوجینسون (Hutchinson) از ایالت کانزاس برنده شد و بنا بر این، ما به آن جا رفتیم و به مدت ده روز، بیست و چهار ساعته به کار و فعالیت پرداختیم. نتایج کار اعجاب‌انگیز بود.

این فعالیت، تعدادی دوستان جدید برای ما به ارمغان آورد که حتی قبل از اختتام برنامه، با هم بسیار صمیمی شدیم. آن‌ها برای ما بسیار عزیز و محترم بودند. شرلی گیشل جانسون (Shirly Gitchell Johnson) و دخترش و نیز برادرش به اتفاق همسر دوست داشتینش، در زمره این افراد بودند که از آن پس، همواره به ما نزدیک و برای ما عزیز بوده‌اند.

بیل در خلال سال‌های اخیر زندگیش، محرک و مشوق تاسیس و افتتاح یک مدرسه بهایی^{۴۶} در آریزونا بود. شرح این اقدام چنین است:

زمانی که در توکسان بودیم اغلب اوقات با خانواده روحانی شام صرف می‌کردیم. یک شب بعد از صرف غذا، راجع به این صحبت می‌کردیم که چگونه می‌توانیم تعداد مؤمنین را در آن ناحیه افزایش دهیم. به نظرمان رسید تعدادی جلسات عمومی برگزار کنیم و عنایت پیش‌نهاد داد خودش شامی فراهم نماید و هر کداممان

^{۴۵} - توضیح: کلمه Arise، متشکل است از پنج حرف که به ترتیب عبارتند از حرف اول خود این واژه، و نیز حروف اول واژگان Reach (از جمله، به معنی متأثر ساختن، مرتبط شدن، درآمیختن) و Individuals (به معنی نفوس) و Souls (به معنی ارواح) و Everywhere (به معنی هر جایی) که وقتی کنار هم قرار گیرند؛ جمله‌ای را تشکیل می‌دهند که معادل فارسی آن چنین است: (به پا خیزید و با ارواح نفوس در هر جایی درآمیزید- م)

^{۴۶} - منظور چیزی شبیه مدارس تابستانه یا زمستانه است که حضور تمام احبّا در آن برای کسب معارف امری و مهارت‌های تبلیغی آزاد است- م

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

وجهی بابت استفاده از آن پرداخت کنیم و با پول حاصل يك سالن عمومی برای تشکیل جلسات امری اجاره نماییم. مهمانی شام، موفقیت عظیمی به بار آورد و کمک کرد سالن مهمانخانه سویت در توکسان را برای هفت جلسه اجاره نماییم. آخرین جلسه از همه موفق‌تر بود، چون تمام سخنرانان و نیز ناظم آن، که صهبا روحانی دختر عنایت و ناهید بود، کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله بودند. این بچه‌ها با اتوبوس از مدرسه موسوم به ویلیام سیرز، واقع در پاسادنای کالیفرنیا، آمده بودند. در این جلسه يك اتفاق خنده آور نیز رخ داد. یکی از سخنرانان که دختر بچه‌ای از جزایر فیجی بود، بعد از این که خطابه‌اش تمام شد، از سکوی مخصوص پایین آمد و وقتی از مقابل بیل که در صف جلو نشسته بود، می‌گذشت؛ روی زانوی او زد و گفت: «چطور بود؟» و بعد به حرکت خود ادامه داد. همه ما، بخصوص بیل، از این حرکت مسرور شدیم و از ته دل خندیدیم.

پسر یکی از دوستان محلیمان در توکسان، به نام جان برکن باین (John Birkenbine)، قرار بود در سالن یکی از دبیرستان‌های خصوصی توکسان کنسرت پیانو بدهد. معماری این سالن بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. وقتی من و بیل روی صندلی‌های خود نشستیم، متوجه شدیم عنایت و ناهید هم پشت سر ما نشسته‌اند. در اواسط کنسرت، من به طرف عنایت برگشتم و بانگاه در چهره او احساس کردم در مخیله‌اش همان چیزی غلیان دارد که در سر من داشت. بعد از کنسرت، دورهم جمع شدیم و در باره برپا کردن يك مدرسه فصلی بهایی در هفته شکرگزاری، در همان سالن گفتگو کردیم. روز بعد، من و عنایت به همین منظور به ملاقات مدیر مدرسه رفتیم. او گفت در هفته شکرگزاری، در مدرسه کلاسی تشکیل نمی‌شود و ما می‌توانیم آن جا را اجاره کنیم. بیل همیشه می‌گفت: «وقتی تو آریزونا احباً بیشتر بشن، صحرا پر از گل رز میشه.» بنا بر این، نام "گل رز" را برای مدرسه بهایی آن جا انتخاب کردیم؛ گلی که واقعا در آن محل روید و شکوهمندانه سربرآورد. ما به مدت دو سال از امکانات آن دبیرستان استفاده می‌کردیم ولی بعد از آن، تا سال

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

۱۹۹۱، مدرسه، در همان طول هفته شکرگزاری، در هتل‌های مختلف شهر توکسان تشکیل می‌شد. لجنة مسئول امور مدرسه، همواره قبل از برنامه‌ریزی برای کار سالانه خود، منتظر و صول پیام رضوان بیت العدل اعظم می‌ماند. تعداد حاضران در مدرسه معمولاً حدود ۴۰۰ نفر بود.

واضح است که در این جا نیز بیل مرکز توجه همگان بود. يك سال هم ایادی عزیز امرالله جناب دکتر ورقا در مدرسه حضور یافتند. از آن جا که روح مَحَبَّت و فداکاری بر فضای مدرسه حاکم بود، گاهی احبای الهی از راه‌های بسیار دور نیز برای شرکت در جلسات می‌آمدند.

زمانی که لجنة مدرسه در منزل ما تشکیل می‌شد، بیل برای تلاوت ادعیه و گاهی اوقات هم برای ارایهٔ پیش‌نهاد، در آن شرکت می‌کرد. بیل همیشه اعضای لجنة را تشویق می‌نمود اصول زیربنایی تشکیل مدرسه را در نظر داشته باشند؛ یعنی این که، کیفیت مهم‌تر از کمیت است و هدف نیز باید همواره الهام‌بخشیدن، تعمیق کردن و تشویق نمودن باشد؛ به نحوی که بدون وقفه، فعالیت‌های تبلیغی، بیشتر، خالصانه‌تر و مؤثرتر شود.

بعد از صعود بیل به ملکوت ابهی، معهد اعلی در مکاتبه‌ای از من سؤال کردند چه برنامه‌هایی برای خود دارم. در آن اوقات من پنج مسئله را مد نظر داشتم. در پاسخ، توضیح دادم که اولین آن، مراجعت به آفریقا بود و دومین آن، همکاری با دیوید هادن برای تشکیل يك مدرسه بود و سه تای دیگر هم حائز اهمیت چندانی نبودند. جوابی که از ساحت رفیع برایم آمد این بود که بهترین کارم این است که به کمک دیوید هادن يك مدرسه برپا کنیم. دلیل این کار این بود که وقتی در ملک او در کانادا زندگی می‌کردیم، توانستیم يك مدرسه بسیار موفق تأسیس کنیم. بلافاصله، برای یافتن يك محل مناسب شروع به جستجو کردیم و عاقبت، جای خوبی را در اطراف آریزونا پیدا نمودیم. از یافتن این محل خیلی خوشحال شدیم، چون در جایی بین آرامگاه‌های دو ایادی عزیز امرالله، جنابان شعاع الله علایی و

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

ویلیام سیرز قرار داشت. مؤسسهٔ بهایی "رز صحرا" تشکیل شد و به دو ایادی عزیز همجوار تقدیم گشت و همچنان با کاربرد همان اصول بهایی، به پیشرفت خود ادامه می‌دهد و انشاءالله در آینده، این تاج افتخار را بر سر خواهد نهاد که به دانشگاه بهایی هنرهای زیبا، تبدیل شود.

بسیاری از نفوس، پیر شدن را يك مشکل می‌پندارند. کهولت سن هر کسی را به نحوی متأثر می‌سازد و حدّ اقل، یکی از عوارض ناخوشی، نابینایی، اغتشاش ذهنی، کم حافظگی یا حتی کند ذهنی به سراغش می‌آید. شاید بتوان به این فهرست، بیماری روانی را هم اضافه نمود؛ اما به احتمال قوی، این مساعدت روح است که سایر ناخوشی‌ها را از میان می‌برد. به همین صورت، داشتن روحیهٔ مزاج و شوخی نیز بسیار مؤثر است، خصوصیتی که بیل به نحو احسن دارا بود.

بیل بدون وقفه، به مدت پنجاه سال در حرکت بود و با وجود ضعف مزاج و بیماری‌هایی مثل دیابت و سرطان پروستات و ناخوشی‌های دیگر، نه تنها به کمال سالمندی رسید؛ بلکه مهم‌تر از آن، دلاورانه و پیروزمندانه به این مرحله از زندگی وارد شد. اگر احساس می‌کرد اندیشه‌ای سبب شادمانی قلب حضرت ولیّ امرالله می‌شود؛ بلافاصله و بدون توجه به سلامتی و سن و سال و یا هر ملاحظه‌ای دیگر، در جهت تحقق آن وارد عمل می‌شد.

حقیقت این است که او در سال‌های پایانی عمر و در طول فعالیت‌های تبلیغی و تعمیقی خود، اکثر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند. من می‌دانستم که باید خیلی آهسته و آرام وارد اطاقش بشوم؛ چون پیوسته در حال دعا و مناجات عمیق به سر می‌برد و معمولاً هنگامی هم که از حالت تضرع و ابتهال بیرون می‌آمد، يك ایدهٔ درخشان برای يك فعالیت جدید تبلیغی ارایه می‌کرد. یکی از این ایده‌ها، طرح تبلیغی "به دنبال عبدالبهاء" بود که در يك پایان هفته، آن را به کمک تونی لیز به اجرا درآورد. در زیرگزارش تونی را از آن پایان هفته می‌خوانید:

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

يك روز بعد از ظهر بیل تلفن کرد و گفت: «بیا يك سفری بریم به پنج تا شهری که حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ از اونا دیدار کردند. توی يك آخر هفته، يك هواپیمای جت می‌گیریم و به طرف شرق و بعد از اون هم به طرف غرب حرکت می‌کنیم. همیشه؟» جواب دادم: «البته که میشه.» و در بامداد يك سه شنبه، من و بیل با هواپیمای جت، از لوس‌انجلس به طرف شیکاگو پرواز کردیم و از فرودگاه هم تاکسی گرفتیم و مستقیماً به طرف مشرق‌الاذکار و ولدمت حرکت کردیم. اتفاقاً در همان روز محفل روحانی ملی در مشرق‌الاذکار تشکیل جلسه داده بودند و لهندا همه با هم در آن مکان متبارک، به مناجات و دعا مشغول شدیم. ما دوازده شاخه گل رُزی را که با خود آورده بودیم به محفل ملی تقدیم کردیم و آن‌ها نیز يك دسته گل زیبا به ما دادند و بعد به طرف واشنگتن پرواز کردیم؛ جایی که تعدادی از احبّا در هتل محل اقامت ما، جهت شنیدن صحبت‌های بیل جمع شدند و دسته گل‌ی را هم به ما تقدیم کردند. شب را در آن هتل گذرانیدیم.

صبح روز بعد که جمعه بود، به سوی مدینه نیویورک پرواز کردیم و در آن جا، با اعضای محفل روحانی و احبّا ملاقات نمودیم و باز هم گل‌های رزی را که با خود از واشنگتن آورده بودیم، به آن‌ها هدیه کردیم. در مدینه میناق نیز جلسه‌ای برپا شد. در بعد از ظهر همان روز با رزهایی که احبّای نیویورک تقدیم کرده بودند، به طرف شیکاگو بال گشودیم. در حظیرةالقدس، گل‌های رز را که نشانه عشق و مَحَبّت بود، به دوستان تقدیم داشتیم. سپس به سمت فرودگاه اوهاره (O'Haare) حرکت کرده، با پروازی سریع به سان فرانسیسکو رسیدیم و شب را در آن جا سپری کردیم. در تمام طول آن پایان هفته، بیشترین جمعیت احبّا را در آن جا دیدیم. در صبح روز یکشنبه به طرف لوس‌انجلس پرواز نمودیم و رزهای مَحَبّت را به شهر فرشتگان آوردیم و در مرکز کنفرانس‌های این شهر، با جمعیتی قریب به يك هزار نفر از احبّا مواجه شدیم؛ بعد برای اجرای آخرین مرحله سفر، به جهت تلاوت ادعیه و

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

مناجات بر سر مزار تورتون چیس، اولین مؤمن به امراللهی در آمریکا، رهسپار قبرستان اینگلوود شدیم.

و بدین ترتیب، دیدار شش هزار مایلی ما از غرب به شرق و بالعکس، که در شب و روز ادامه داشت، به پایان رسید؛ سفری که هدایات و الهامات ایادی عزیز امرالله را نصیب احبّا نمود و مطمئناً قلوب بی‌شماری را برای تقدیم خدماتی ارزنده‌تر به آستان الهی، تقویت و تحکیم بخشید. آری شش هزار مایل به همراه شش دسته گل زُز زیبا.

به مناسبت صعود بیل به ملکوت ابهی، پیام تلگرافی زیر، مورخ ۲۶ مارس ۱۹۹۲، از ساحت رفیع بیت العدل اعظم الهی صادر و در ۲۸ آپریل ۱۹۹۲، در مجلهٔ بهاییان آمریکا به چاپ رسید:

به مناسبت صعود ایادی عزیز امرالله جناب ویلیام سیرز: ۱۹۹۲-۱۹۱۱
از شنیدن خبر صعود جناب ویلیام سیرز، ایادی عزیز امرالله و خادم خلاق، مخلص، منضبط و توانای امر حضرت بهاءالله، قلوبمان مملو از غم و اندوه شد. خدمات برجستهٔ این نفس نفیس که بیش از نیم قرن، بدون وقفه، ادامه داشت؛ سراسر به خصایص برجسته‌ای چون ایمان و اطاعت بی‌چون و چرا از او امر مولای بی‌همتا، حضرت ولیّ محبوب امرالله، عشق و علاقه‌ای کاستی ناپذیر برای نشر نفعات الله، حسّی متعالی برای امور هنری، نبوغی خاصّ برای مزاح و شوخی، مَحَبَّتِی مخصوص نسبت به کودکان و اراده‌ای آهنین در مقابل مشکلات، مزین و ممتاز بود. یاد ایشان همواره، به عنوان نویسنده، ویراستار، سخنران و کارگردان برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، به سبب اختصاص تمامی استعدادات خلاقه و قوای فعّالهٔ خود، به خدمات متنوعهٔ امریه، در خاطره‌ها باقی خواهند ماند؛ خدماتی که طیفی گسترده، از مبلغ سیّار بودن در ممالک متعدّده، بخصوص در آمریکا؛ و مهاجرت به آفریقا، جایی که به عنوان عضو هیأت معاونت و نیز محفل روحانی ملی جنوب و غرب آفریقا فعّالیّت می‌کردند، و بالاخره انتصاب به سمت

فصل چهاردهم - سال‌های پایانی زندگی بیل

ایادی امرالله در سال ۱۹۵۷، را در بر می‌گیرد و در نهایت هم، با سمت عضویت هیأت ایادیان مقیم ارض اقدس، پایان می‌پذیرد. فقدان ایشان بخصوص برای یاران در آمریکای شمالی بسی سنگین است؛ خطه‌ای که در آن، آخرین قوای رو به افول خود را صرف اعتلای فعالیت‌های تبلیغی نمودند. تاثیرات الهام‌بخش اقدامات ایشان از طریق تألیف کتب متعدده و حفظ مجموعه‌های متنوعه، باقی و برقرار خواهد ماند. نسل‌های آینده از میراث سرشار توفیقات تاریخی به جای مانده از ایشان، مشعوف و مفتخر خواهند شد. جهت ارتقای روح پرفتوحشان در ملکوت ابهی، ادعیه حاره در اعتاب مقدسه تقدیم خواهیم داشت.

به احبای الهی در سراسر جهان توصیه فرمایید و نیز از جمیع حضائر قدس تقاضا کنید به یاد ایشان جلسات تذکر شایسته، منعقد نمایند. (ترجمه)

بیت العدل اعظم

۲۶ مارس ۱۹۹۲

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

فهرست موفقیت‌های بیل، چیزی بیش از حوادث يك عمر به نظر می‌رسد. تحلیل‌گر برجسته اخبار رادیو و تلویزیون، ادوارد ر. موروو (Edward R. Morrow) کتابی منتشر کرده تحت عنوان "من این گونه می‌اندیشم: فلسفه زندگی یکصد نفر از مردان و زنان موفق در تمامی عرصه‌های حیات." او خود، دلیل تدوین چنین کتابی را این گونه توضیح می‌دهد: «بالاخره، تنها راه کشف باورهای نفوس این است که این راز از خود آنان پرسیده شود.» و در مقدمه کتابش می‌نویسد: «در زمانی که امواج به سمت ساحل یکسانی پیش می‌رود؛ که اغلب، اختلاف عقیده با براندازی اشتباه می‌شود و عقاید و اعمال انسان، ممکن است تحت تجسس در آید؛ به نظر ما رسید عرضه این بیانات مختصر از نفوسی که خود کوشیده‌اند افکار و عقایدشان را بیان کنند؛ خالی از لطف و فایده نخواهد بود.»

برای یافتن شخصی در عرصه فعالیت‌های رادیویی و تلویزیونی، آقای مورو، هنرمندان تمامی ایستگاه‌های نیویورک و فلادلفیا را بررسی کرد و از میان صدها نامزد واجد شرایط، بیل را انتخاب نمود؛ چون همان گونه که خود به یکی از همکارانش گفته بود: «در میان تمام کسانی که من در کل عرصه فعالیت‌های رادیویی و تلویزیونی با آن‌ها مواجه شده‌ام، بیل حائز بیشترین صحت و صداقت و برترین خلاقیت و جذابیت است.»

در این کتاب، بیل در رده افرادی چون لیونل باریمور (Lionel Barrymore)، پرل باك (Pearl Buck)، دیم ادیس ایونس (Dame Edith Evans)، آندره کاسته لانتز (Andre Kostelanetz)، مارگارت مید (Margaret Mead)، لاریتز ملکیور (Lauritz Melchior)، جکی روبینسون (Jackie Robinson)، الینور روزولت (Eleanor Roosevelt) و نود و پنج نفر دیگر از چنین نفوسی، قلمداد شده است.

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

در پایان مقاله هر کدام از آن‌ها، بیوگرافی کوتاهی از نویسنده نیز درج شده است که در مورد بیل چنین می‌خوانیم:

ویلیام بی. سیرز، یک فیلسوف هفتاد و پنج ساله (البته در نقشی که به عهده داشته - م) است که هر یکشنبه در برنامه "در پارک"، که از تلویزیون CBS پخش می‌شود، ظاهر می‌گردد؛ و نیز یک مرد شوخ طبع چهل و یک ساله است که در بقیه شش روز هفته، از فرستنده رادیویی WCAU در کالیفرنیا، با مردم صحبت می‌کند. آقای سیرز (که میلیون‌ها نفر او را با نام بیل می‌شناسند)، می‌گوید پیشرفت شغلیش نسبت مستقیم دارد با ناپدید شدن موهای سرش. سال‌ها است او به عنوان گزارشگر ورزشی، خبرنگار روزنامه یونایتد پرس و کارگردان رادیویی، برای یک مؤسسه تبلیغاتی فعالیت می‌کند. وقتی از نوشتن برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی فراغت می‌یابد، با آبرنگ و نیز رنگ روغن، به نقاشی می‌پردازد. قسمتی از وقت اضافه‌اش را هم به تعمیر خساراتی که گذشت دوپست سال متمادی، به منزل مزروعی قدیمیش، در چسترکانتی (Chester County) واقع در پسیلوانیا، وارد کرده است، مشغول می‌شود. به عنوان رییس لجنه رادیوی ملی برای دیانت جهانی بهایی، جناب سیرز، اوقات زیادی را صرف نوشتن و سخن گفتن در باره نیاز مبرم به بازگشت "ارزش‌های روحانی" به زندگی همه گروه‌های انسانی، می‌نماید.

و مقاله بیل در کتاب "من این گونه می‌اندیشم" چنین است:

نزدیک‌تر از حیاط خلوت خانه‌ام

به خاطر دارم که یک روز داشتیم از یکی از بیمارستان‌های فیلادلفیا گزارش تهیه می‌کردیم. موضوع گزارش، مسابقه‌ای بود که بین بچه‌های متولد شده در آن بیمارستان، در هفت سال گذشته، برگزار می‌شد. برنده مسابقه یک کودک هفت ساله بود. آخرین صحنه را که تقدیم یک جام زرین به او بود پوشش دادیم. او، جام را محکم در دو دستش گرفت و به دهانش نزدیک کرد تا از آن بنوشد؛ اما شگفت زده آن را پایین آورد و اشک ریزان فریاد زد: «این که خالیه!» این حادثه،

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

این سؤال را در ذهن من برانگیخت که چند نفر از ما هم با اطمینان به این که جام‌های آمالمان سرشار هستند، آن‌ها را برافروشته‌ایم، اما مشاهده کرده‌ایم که خالی هستند؟

من هرچه بیشتر با هم‌نوعانم گفتگو می‌کنم بیشتر متوجه می‌شوم که آرزوهایمان شبیه یکدیگر است. آن‌ها هم با همان اشتیاقی که من دارم؛ در جستجوی نوعی "جام مقدّس" هستند که محتوایش بتواند همهٔ اهل عالم را سیراب نماید.

من به تازگی حکمت سخن بزرگان را مبنی بر این که «اگر می‌خواهیم دنیا را تغییر دهیم؛ باید ابتدا از خودمان شروع کنیم» فهمیده‌ام. هم‌زمان با این، درک کرده‌ام که همانند جستجو برای یافتن مرغ آبی رنگ مشهور مترلینک، جستجوی خوشبختی ربطی به جغرافیا ندارد. به نظر من، خوشبختی در جایی، حتی نزدیک‌تر از حیاط خلوت خانه‌ام؛ یعنی در درون خودم، قرار دارد. در نتیجهٔ کشمکش‌هایی طولانی بود که من عملاً فهمیدم نه پدرم، نه مادرم، نه همسرم، نه فرزندانم، و در واقع نه هیچ کس دیگر، مرا دوست ندارد. به نظر من شما را هم کسی دوست ندارد. منظورم این است که مردم فضائل و کمالات شما را دوست دارند، چیزهایی مثل مهربانی، تفاهم و عدالت، و نه خود شما را.

همان قدر که شما این خصوصیات را به حیات خود بیفزایید، مَحَبَّت آن‌ها هم نسبت به شما افزایش می‌یابد و هرچقدر آن‌ها را از زندگی خود بزدایید، عشق و مَحَبَّت آن‌ها نیز کاهش می‌پذیرد. من فکر می‌کنم هر چه در بارهٔ افراد صادق است، در مورد ملت‌ها نیز مصداق دارد. احترام گذاشتن، اطاعت کردن، و عبادت نمودن ثمرهٔ شخصیت اخلاقی ما است و چنین شخصیتی برای ملل و مردمان، فقط از طریق ایمانی عمیق به نیروی نافذ عظیمی که بتواند به حیات آن‌ها معنا و مقصد ببخشد، حاصل می‌آید. اکنون دیگر ایمان به خداوند، امری غیرعادی و غیرعلمی نیست.

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

برای مثال، هر کس در دنیای ورزش سیر می‌کند، لزوم قطعی وجود يك صاحب اختیار و يك هدایت برتر (منظور شخصی مثل سرپرست یا مربی تیم است - م) را می‌پذیرد. وقتی این قانون نظم و اقتدار را تا مبدئش تعقیب کنیم، مسئله سرانجام، و به نحو گریزناپذیر، به اعتقاد به خداوند یکتا منتهی می‌شود. همین مطلب است که یگانه اساس يك زندگی سرشار از آرامش و شادمانی را برای من شکل می‌دهد. درست است که این موجود متعالی، ممکن است در ورای تعریف یا توصیف من قرار گیرد، اما فکر می‌کنم نیروی عظیمی که به واسطه تمامی ادیان بزرگ عالم افزای شده است، در ایجاد و ابقای فرایند حیات، نقش مهمی ایفاء کرده است. من معتقدم در برابر این نیروی بزرگ باید با تواضع و فروتنی به دعا و تفکر پرداخت؛ اما همزمان، يك زندگی فعال و پرتلاش را نیز دنبال کرد. من باور دارم که به سبب تعلق این نیرو به قلب و روحم بوده است که توانسته‌ام این همه شادی و شگفتی هیجان‌انگیز را از بطن زندگی - از کار و موسیقی و علم و هنر و به طور کلی، از تمامی اشیاء پیرامونم - بیرون بکشم. چنین احساس می‌کنم که به راستی، و به طریقی اعجاب‌انگیز و درونی، در جهت تحقق میثاقی که درونم نهفته است، تمامی دنیا به من تعلق دارد. کافی است فقط همواره يك چیز را به یاد داشته باشم: هیچ چیز نباید میان من و مسئولیت‌هایم نسبت به خالقم و خلقش، مانعی ایجاد کند.

افتخار از آن کسی نیست که کشورش و خانواده‌اش و خودش را دوست می‌دارد؛ بلکه از آن کسی است که نوع انسان را دوست می‌دارد.^{۴۷} احساس می‌کنم همین حقیقت است که مرا یاری نموده هر طلوعی را شروع ماجرای جدیدی در نظر گیرم و آن را سرآغاز روزی بپندارم که جام آمالم در آن تهی از کار در نیاید.^{۴۸}

^{۴۷} - این جمله، حاوی مضمون بیان معروف حضرت بهاء‌الله است که جناب ویلیام سیرز نقل نموده است؛ آن حضرت می‌فرمایند «لیس الفخر لمن یحب الوطن، بل لمن یحب العالم.» (لوح دنیا، مجموعه الواح مبارکه چاپ مصر، ص ۲۹۰)

^{۴۸} - ادوارد ر. مورو، "من این گونه می‌اندیشم" (انگلیسی)، صص ۱۶۷-۱۶۸، انتشارات سیمون و شاستر (Simon and Schuster)، نیویورک، ۱۹۵۲.

روی جلد اولین راهنمای برنامه‌های تلویزیونی، عکسی از بیل چاپ شده است و داخل آن اشارات مثبتی در باره شوهای محلی و ملی او که در جریان بودند، درج گشته است. در این قسمت، نمونه‌هایی از تقدیراتی را که در طول فعالیت‌های بیل، از کار او به عمل آمده، ارایه می‌نمایم:

۱. «بیل سیرز، یکی از افراد و افعلاً دوست داشتنی در این حرفه» - برنامه نظریات و بررسی‌ها

۲. «بیل سیرز، يك ۹۰ دقیقه‌ای شادی‌بخش روزانه» - راهنمای برنامه‌های تلویزیون

۳. «بیل سیرز، تنها میخ چارگوشی است که همیشه در يك سوراخ مدور جا می‌گیرد. علاقه طبیعی او به آدم‌ها و استعداد شوخ‌طبعیش، راه را برای موفقیتش باز کرده است.» - مجله پیش‌آگهی برنامه‌های تلویزیونی

۴. «هر وقت که بیل ظاهر می‌شود، می‌توانی شرط ببندی که در قلب‌های بینندگان جای خواهد گرفت.» - تلویزیون VCAU

۵. «بیل عزیز، تماشا کنندگان تلویزیون، در رأی‌گیری برای تعیین بهترین برنامه، شوی شما را انتخاب کرده‌اند.» - مجله ارزیابی برنامه‌های تلویزیونی

۶. «شهرت و محبوبیت او از این جا نمایان می‌شود که حتی دو سال بعد از غیبتش، نامه‌های طرفدارانش، همچنان در جریان است.» - راهنمای تلویزیون

نشریات متعدد دیگری نیز در باره بیل مطلب نوشته‌اند که مشهورترین آن‌ها، مقاله روزنامه تلویزیون صبح شنبه است، به قلم آقای گری اچ. گروسمن، تحت عنوان: "نمایش سی ساله‌ای که هر هفته منتظر تماشای آن هستیم". اشاره آقای گروسمن به نمایش "در پارک" است، که در آن، عروسک‌های پل و مری ریتز هم او را

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

همراهی می‌کردند و نیز به نمایش "دستکش‌های بوکس" است؛ دوشوی ساحل به ساحلی (یعنی سراسری-م) که بیل در آن‌ها نقش آفرینی می‌کرد.

در فحوای این گزارش مختصر (منظور همین کتاب دردست است-م) از زندگی بیل، و از حوادث و توفیقات و تقدیراتی که بر سر راه او قرار گرفتند، صحبت کردیم. از جمله این توفیقات، آثار قلمی اوست، که حتی فهرست عناوین آثاری که در زمان حیاتش به چاپ رسیدند؛ یک صفحه کامل را شامل می‌شود. این عناوین عبارتند از:

۱. "خدا خنده را دوست دارد"، ۱۹۶۰، جرج رونالد، لندن
۲. "خورشید را رها ساز"، ۱۹۵۷، مؤسسه مطبوعات امری هندوستان، چاپ تجدید نظر شده، ۱۹۶۱، مؤسسه مطبوعات امری ویلمت
۳. "دزد در شب"، ۱۹۶۱، جرج رونالد، آکسفورد
۴. "شراب اعجاب"، ۱۹۶۳، جرج رونالد، آکسفورد
۵. "مسجون و سلاطین"، ۱۹۷۱، شرکت انتشارات عمومی، اونتاریو
۶. "شعله (باهمکاری باب کویگلی)"، ۱۹۷۲، جرج رونالد، آکسفورد
۷. "فریادی از نهاد"، ۱۹۸۲، جرج رونالد، آکسفورد
۸. "علم‌ها همه در اهتزازند"، ۱۹۸۵، محفل روحانی ملی بهاییان غرب و جنوب آفریقا، ژوهانسبورگ
۹. "شاهزاده صلح"، ۱۹۸۶، مؤسسه مطبوعات امری، دهلی نو، تجدید چاپ آن هم اکنون در دست اقدام است.
۱۰. "بشتاب به سمت شکوه"، ۱۹۸۹، نیچرگراف، هپی کمپ، کالیفرنیا
۱۱. "توکولوشه (Tokoloche)"، ۱۹۹۰، مؤسسه مطبوعات امری محفل روحانی ملی بهاییان هاوایی

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

از او، تعداد زیادی آثار دستنویس هم به جای مانده که در مراحل متفاوتی از اكمال و آمادگی هستند و اخیراً چهار مورد از آنها، به چاپ رسیده است؛ که عبارتند از:

۱. "در انبار پدر بزرگ"، ۱۹۹۷، مؤسسه مطبوعات امری، ویلمت
 ۲. "خاطرات ۱"، ۱۹۹۹، مؤسسه بهایی رُز صحرا، الوی (Eloy)، آریزونا
 ۳. "خاطرات ۲"، ۲۰۰۱، مؤسسه بهایی رُز صحرا، الوی، آریزونا
 ۴. "نبوت نیم اینچی"، ۲۰۰۰، مؤسسه ملی مطبوعات امری، ژوهانسبورگ
- کتاب چاپ نشده دیگری نیز موجود است به نام "يك خدایي وجود دارد"، که مطمئن هستم به زودی در ایالات متحده چاپ و منتشر خواهد شد.
- بعضی از آثار بیل به بیشتر از ۱۲ زبان ترجمه شده‌اند؛ از جمله ایرلندی، استونیایی، دانمارکی، فنلاندی، اسپانیایی، فارسی و رومانیایی. چاپ تایوانی کتاب "خورشید را رها ساز"، به صورتی بسیار زیبا عرضه شده است. ترجمه‌های دیگری نیز از آثار بیل در همین زمان که من مشغول نوشتن این کتاب هستم، در دست تهیه است. بالاخره آثار بیل است دیگر.

اما نمایشنامه‌های نوشته شده توسط او عبارتند از:

۱. "بابا سود می‌برد"، (متنی که جزء بهترین نمایش‌های سال ۱۹۳۶، برنده جایزه شد.)
۲. "کوچولوی ژاکت پوش"
۳. "خرمن سیاه"
۴. "گیلیس مرده است"
۵. "ساعت: بی‌آبرو کردن آلبرت او. دونل"
۶. "تخم مرغ جوشیده"
۷. "گفتگوهای رستگاری"
۸. "به خاطر خوبی (یا قرص آرامش بخش فوری)"
۹. "خدا حافظ گربه‌سانان"

۱۰. "با ایمان، بر آتش"

۱۱. "انسان بر فراز صحنه"، (که باب کویگلی در نگارش آن همکاری داشت.)

۱۲. "داستان یونس"، (سناریوی يك نمایشنامه)

۱۳. "بحران در دونگال"، (که باب کویگلی در نگارش آن همکاری داشت.)
وقتی بنیاد نشر آثار دراماتیک، نمایشنامه "بابا سود می برد" را در لیست بهترین های سال درج کرد، مسئولان آن مؤسسه به بیل نوشتند یکی از جدابیت های اثر او این است که «همیشه سه بار انسان را می گریاند.»

بیل قبل از صعودش، يك نمایشنامه سه بخشی را در دست تهیه داشت که تا آن جا که من متوجه شده ام، بخش اول آن در باره امرالله است. آخرین اظهار نظر او راجع به این نمایشنامه، چنین بود: «کمی طولانیه. اجرای اون نزدیک به هفت ساعت طول می کشه.»

با وجود این که این نمایشنامه تمامی عوامل لازم مانند شوخی، تبلیغ، الهام و مقدار زیادی شادی و سرور را برای موفقیت در برداشت؛ بیل فکر می کرد به علت طولانی بودن، کسی حاضر نخواهد بود به تماشایش بنشینند. من امیدوارم يك گروه از هنرمندان صمیمی جامعه بهایی، این نمایش را بر صحنه بیاورد تا به خوبی ثابت شود چقدر برای دوستان مفید و مؤثر است.

بیل علاقه داشت کتاب هایش را امضاء کند و به اجباً هدیه نماید؛ اما هرگاه کسی مجموعه ای از مناجات ها را به او می داد و تقاضا می کرد برایش امضاء کند؛ به جهت احترام، امتناع می ورزید و با لبخندی می گفت: «متأسفم؛ روی این یکی چیزی نمی نویسم.»

او همواره به سختی مشغول تلاش و کوشش بود. به محض این که کار روزانه اش در يك زمینه به پایان می رسید؛ فعالیت دیگری را شروع می کرد. برای مثال، من مجموعه ای بیست و شش جلدی در اختیار دارم که از "A" تا "Z" برچسب خورده

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

است. تمامی این‌ها منابع و مآخذی هستند که او در زمان اقامت‌مان در ارض اقدس، بعد از اتمام کار روزانه‌اش، فراهم کرده است.

بیل به موازات نثر، شعر هم می‌سرود؛ اشعاری که بعضی از آن‌ها خیلی هم جدی بودند. گاهی او از این هنر برای بیان نگرانی‌هایش استفاده می‌کرد؛ مانند این چکامه ضد جنگ که مضمونش، نامه یک سرباز است به پدرش:

پدر جان، از من خواستی نامه بنویسم.

اکنون می‌گویمت شب‌ها به چه می‌اندیشم؛

در ویتنام^{۴۹} وقتی خورشید در افق می‌خزد؛

برترین یاد ما به سوی خانه می‌رود.

پدرم، دوش خواب خانه را دیدم؛

با تو بر تپه‌های سبز، پوییدم.

آن جا که پولک‌های برفش، همواره تابنده است؛

آن جا که نیلگون آسمانش، همیشه پوشنده است.

غربال سیاه آسمانش هزار ستاره روزن داشت.

مریخ، یکتاخدای جنگ، به تن جوشن داشت.

من به تو می‌اندیشم و به مادر و به تیم. (نام برادر سرباز-م)

و به صدای دخترم که می‌گوید «سلام پدر، سلام جیم.» (نام خود سرباز-م)

من به دوستانم می‌اندیشم که رفته‌اند بریاد؛

و کیست که تا وانشان را پس تواند داد؟

^{۴۹} - جنگ ویتنام، نام مجموعه عملیات و درگیری‌های نظامی‌ای است که از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۵ بین نیروهای ویتنام شمالی و جبهه ملی آزادی‌بخش ویتنام جنوبی معروف به «ویت‌کنگ» از یک سو، و نیروهای ویتنام جنوبی و متحدانش به ویژه ایالات متحده آمریکا از سوی دیگر رخ داد. هدف ویتنام شمالی و ویت‌کنگ‌ها بیرون راندن نیروهای ایالات متحده آمریکا و متحدانش از ویتنام و سرنگون کردن حکومت ویتنام جنوبی و ایجاد یک کشور واحد بود. تمام این هدف‌ها در پایان جنگ ویتنام تأمین شد و کشوری که امروز جمهوری سوسیالیستی ویتنام نام دارد، به وجود آمد. (سایت ویکی‌پدیا) این جنگ ۵/۲ میلیون کشته برجای گذاشت که ۷۵ هزار نفر از آن‌ها آمریکایی بودند. آمریکا از این نبرد ۳۰۰ هزار زخمی و معلول نیز به یادگار گرفت. (سایت تمبرهای جهان) - م

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

اگر باید، برای خلق می میریم؛
و در بطن حفرة خاك، مقرر می گیریم.
ما جوانی نثار می کنیم، اما اینبار،
بگذار حقیقت خوب گردد آشکار؛
دیگر نمی گذاریم، ای رهبران روزگار،
که قربانی شویم آسان به هر دیار.
وامی نهیم نردبان حمل نعش پسر هاتان،
و اینبار با تمامی عزم و همت و توان،
تاج صلح می گذاریم بر سر هایتان؛
مبارکتان باد این تاج افتخار، مبارکتان.
دیگر از آن شعار سخره سخن نسرایید؛
نگویید «برای خلق مردند» و بمب اتم بسازید.
باید این شعار تهی را برون ریزند؛
قبل از آن که خلق خود به پا خیزند.
«عالمی خوشتر»، این حقیقت به دل بسپارید
و به صلح سازان جهان نیز بنمایید.
در فردهای روشن، این ایام سیاه،
زود فراموش گردد و این نسل، تباه.
قولشان حائز ارزشی کمترین،
جانشان برده حرص و آرزومین.
اعمال بنمایید نه اقوال، ای سیه نامگان،
کز پی فریب هاتان، همیشه مردم نادان.
تا وقتی پسر جای پای پدر گام زند؛
تا وقتی قانونگذار ریایی، از صلح دم زند؛

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

از صلح زمین و زوال گناه،
لکن از یاد برد نمودن راه،
جان‌ها تباه شود و عشق‌ها بریاد؛
کارها ناتمام ماند و جان‌ها ناشاد؛
نه بوی چمن زاری تازه رویده،
نه آب گوارایی، نه نور سپیده.
نه عاشقی، نه معشوقی، نه هیچ چیز دیگر،
نه بهاران در دل‌هایمان، جلوه‌گر.
اما چنین نخواهد ماند، اگر جوان امیدوارانه،
نیجات دهد جهانی را که به غفلت افتاده.
خون‌های ما جوهر است و ابدانمان قلم،
تا بنویسند بر ارواح تمامی امم،
که این است آنچه پایدار است و ماندنی،
نه آنچه بر فراز مزار ما است ساختنی.
و گرنه، از جنوب و شمال و غرب و شرق،
آرزوها همه بریاد رود؛ همچون برق.
تا بیاید نژادی دیگر از انسان،
و بنماید آنچه را حال هم، بتوان.
یا با دودستت بگیر این واپسین فرصت،
یا با دو چشمت ببین شعله بر شهرت.
جغد شوم است بر فراز درخت،
و تو خوابی و مرگ بر سر تخت.
بر زمین می‌خوری و به گور می‌روی؛
آنگاه که زیر چتر بمب اتم می‌دوی.

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

همه جا خالی زخنده و شور و شرر،

قلب‌ها همه ساکن به زیر خاکستر.

این است افکار من اگر اوقات بگذارند،

و حال می‌بندم این دفتر که دوستان می‌آیند.

خورشید زرفام می‌رود و دل به ظلمت شب می‌سپیریم،

که روز را به شما هدیه دهد. پدر با رود؛ جیم.

همان‌گونه که ممکن است تا کنون متوجه شده باشید، بیل یک نویسندهٔ چیره دست بود. او همواره یا مشغول نوشتن بود و یا یادداشت برمی‌داشت که بعداً بنویسد و همیشه دفترچهٔ یادداشتی به همراه داشت تا ایده‌های تازه را در آن ثبت کند. اگر در فرودگاهی منتظر پرواز می‌شد، فوراً به نوشتن می‌پرداخت. همواره در کنار تخت خوابش وسایل نگارش مهیا بود و اگر در نیمه‌های شب فکری به نظرش می‌رسید، فوراً از جا برمی‌خاست و آن را یادداشت می‌کرد. وقتی من رانندگی می‌کردم او می‌نوشت. قوهٔ خلاقه‌اش پایان‌ناپذیر می‌نمود. او به راستی نابغه‌ای آفریننده بود؛ اما هنگامی که قوهٔ خلاقه‌اش با قوهٔ روح القدس عجین می‌شد، چون چشمه ساری حقیقی فوران می‌کرد.

اما بیل هم یک انسان بود و عاداتی داشت که هم خودش و هم دیگران را آزار می‌داد. وقتی برای اصلاح نوشته‌اش به فقره‌ای از آثار مبارکه نیاز داشت، آن قدر جستجو می‌کرد تا دقیقاً بیان مورد نظرش را پیدا کند؛ بعد آن را یادداشت می‌نمود و در کتاب یا مقاله یا سخنرانی مورد نظرش وارد می‌کرد؛ اما همیشه فراموش می‌کرد مآخذ آن را یادداشت کند؛ که در نتیجه، زحمت طاقت فرسای یافتن مآخذ یادداشت‌ها، قبل از چاپ اثرش، هم برای خودش و هم برای کسی که ویرایش آثارش را به عهده داشت - و از این افراد هم چندان در دسترس نبود - باقی می‌ماند. معمولاً می‌دانست مطلب در کدام کتاب است و کجا آن را دیده است؛ ولی نمی‌توانست صفحهٔ مربوطه را به خاطر آورد و این، مستلزم صرف ساعت‌ها وقت

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

برای جستجوی مجدد در لابلای صفحات کتاب‌ها بود؛ و البته اغلب در چنین اوضاع و احوالی بود که من هم مفید واقع می‌شدم!

او از فایل‌بندی اوراق و اسناد هم بیزار بود. گرچه پرونده‌ها و پوشه‌های فراوانی در قفسه‌های کنار میز تحریرش وجود داشت؛ اما اغلب اوقات آن‌ها خالی بودند. من می‌کوشیدم به او کمک کنم و بعضی اوراق و نوشته‌هایش را مرتب و منظم نمایم، اما فایده‌ای نداشت؛ چون هر یک از انبوه کاغذهای روی میزش به قصد معینی در آن جا قرار داشت و هر تغییری در محل آن‌ها، کارش را به هم می‌زد و به همین دلیل راضی به این کار نبود.

یک بار وقتی اجازه داد اطاقش را مرتب کنیم؛ من و مرله کیتس (Merle Cates) پنج دستنویس متفاوت از کتاب "شعله" - کتابی که اخیراً به چاپ رسیده بود - را در آن جا یافتیم. می‌پرسید چرا پنج نسخه؟! برای این که وقتی او تصمیم می‌گرفت کتابی بنویسد؛ اول می‌بایست تحقیقاتش را انجام می‌داد و بعد به نگارش کامل آن می‌پرداخت و در پایان، دستنویس را کنار می‌گذاشت و دوباره نوشتن را از اول شروع می‌کرد و آن قدر به این کار ادامه می‌داد تا متن مورد نظرش به دست آید.

زمانی که بیل تازه بهایی شده بود، هر فرصتی را که برایش مهیا می‌شد صرف مطالعه می‌کرد و آثار جناب هوراس هولی (Horace Holley) را که بعدها به عنوان ایادی امرالله انتخاب شد، بسیار دوست می‌داشت و تحسین می‌نمود. یک بار جناب هوراس هولی، در سمتش به عنوان منشی محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا، از بیل خواست جزوه‌ای تحت عنوان "یک صد سال ستمگری مذهبی" بنویسد. بیل در حالی که هم خوشحال شده بود و هم متعجب، پرسید «چرا من؟ چرا خود شما که این قدر زیبا می‌نویسید نه؟» ایشان به بیل گفت یک نسخه نوشته، اما مورد تایید محفل ملی قرار نگرفته است. بیل با تعجب و تواضع پذیرفت و نتیجه کارش کتاب "پیامبر شهید دیانتی جهانی" شد که مورد موافقت هم

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

واقع گشت. بعداً هم جزوه "وعود انتصار"^{۵۰} را نوشت که احباً را تشویق و تحریص می کرد به فعالیت های تبلیغی مشغول شوند.

او همواره در آثارش می کوشید گروه های انسانی را طوری به هم مرتبط سازد که به اقبالشان به امر الهی منتهی گردد. برای مثال کتاب "دزد در شب" را در باره وعود موجود در کتب مسیحیان نگاشت و "شراب اعجاب" را برای توضیح و تفسیر بعضی روایات مسیحی از منظر بهایی، به رشته تحریر در آورد.

در سال های اولیه فعالیتش برای نگارش آثاری در رابطه با امر مبارک، شنیدیم که کسی اعتراض کرده بود که او از تحصیلات کافی برای نوشتن کتب امری بی بهره است و گفته بود: «او حتی يك لیسانس هم ندارد، تا چه رسد به دکترا. چرا باید مؤسسه ملی مطبوعات امری کتاب های چنین کسی را چاپ کند؟»

بیل از این اظهار نظر رنجش چندانی به دل نگرفت؛ زیرا در همان زمان پنج مجلد از کتاب هایش منتشر شده بود. بعد از آن هم شش جلد دیگر انتشار یافت که تمامی آن ها به زبانی ساده و روان نگاشته شده اند و تا به امروز تعداد بی شماری از نفوس را به شریعه ایمان به امر حضرت یزدان، هدایت و مساعدت نموده اند.

يك روز، نامه ای از انگلستان دریافت کردیم مبنی بر این که کتاب "دزد در شب" را به کسی داده اند که چنگی به دلش نزده و آن را در سطل آشغال انداخته است. بعد رفتگران که قبل از وقت نهار برای جمع آوری زباله ها می آیند، آن را می یابند و برمی دارند و سر میز ناهارشان، به نوبت و با صدای بلند برای هم می خوانند که در نتیجه، یکی از آن ها عمیقاً تحت تاثیر قرار می گیرد. بعد این فرد، در روزنامه محلی راجع به يك جلسه بهایی مطلبی می خواند و در آن حضور می یابد. بعد از دقایقی گوش سپردن به صحبت های جاری، بلند می شود و به جلوی سالن می رود و در

^{۵۰} - عجیب این که مارگارت خانم این دو اثر را در فهرست آثار جناب ایادی، مندرج در صفحه ۱۳۱ نیاورده است. - م

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

حالی که به حضار خیره می‌شود، همان کتاب را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «چرا همتون بلند نمی‌شید برید تبلیغ؟»

چند وقت پیش، احبّای کاتن‌وود از ایالت آریزونا، بعضی کتب امری را به کتابخانه محلی هدیه می‌کنند. کتابدار نگاهی به عناوین آن‌ها می‌اندازد و از جمله می‌خواند: "دزد در شب، مسئله هزاره گم شده"، بعد آن‌ها را در ردیف کتاب‌های اسرارآمیز جا می‌دهد. خانمی که مشتری پرو پا قرص کتابخانه بوده، به حساب این که این کتب در زمره داستان‌های سحرآمیز است، آن‌ها را بر می‌دارد و مطالعه می‌کند. سپس در جستجوی بهاییان محلی برمی‌آید و چند ماه بعد به جرگه مومنان می‌پیوندد.

وندی مومن (Wendy Momen) از مؤسسه انتشاراتی جورج رونالد، اخیراً به وسیله نامه‌ای، به نظر خودش، این خبر خوشحال کننده را به من داده که بدانم کتاب‌های "خدا خنده را دوست دارد" و "دزد در شب"، هنوز دو مورد از پر فروش‌ترین‌های آن‌ها هستند.

بیل، آثارش را برای افراد عادی می‌نوشت؛ طوری که انگار با آن‌ها رو در رو، صحبت می‌کند. به گفته خودش:

هر يك از کتاب‌هایی که من نوشته‌ام برای مقصودی معین طراحی شده و آن این است که شما را هر چه بیشتر به امر بهایی نزدیک کند. هیچ يك از این آثار برای محققین و متفکرین نوشته نشده‌اند؛ بلکه برای اهل کوچه و بازار به رشته تحریر در آمده‌اند؛ مردان و زنان و جوانانی که توده عالم انسانی را شکل می‌دهند. قلب تپنده هر يك از این کتب، مأخوذ از مطالعه و ممارست اولیه نفوسی بس تواناتر از من است؛ کسانی که در عرصه کارشان، هر يك، دانشمندی متبحر و محقق متخصّص به حساب می‌آمده‌اند. مثلاً "خورشید را رها ساز" از "مطالع الانوار، تاریخ نبیل زرنندی" گرفته شده است و داستان‌واره ایست از وقایع اولیه تاریخ ادیان بابی و بهایی و شامل ضمیمه‌ای است که تمامی آن حوادث هولناک را به مسیحیتی

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

که من از آن برخاسته‌ام، مربوط می‌سازد. هرگاه که از من خواسته می‌شود نسخه‌ای از "خورشید را رها ساز" را برای کسی زیرنویسی کنم، در دل، نبیل باشکوه را در عالم دیگر مخاطب می‌سازم و می‌پرسم: «ای نبیل جلیل، در غیابت اجازه می‌دهی این کتاب را از طرف هردومان زیرنویسی کنم؟» (این کتاب مخصوص آفریقاییان نگاشته شده و در آن با ساده‌نگاری، پلی به سوی مطالع الانوار زده شده است.)

وقتی مجذوب حوادث حیات حضرت بهاء‌الله و وعودی که با ظهور آن حضرت در عالم محقق گشته، شدم؛ داستانی روحانی و اعجاب‌انگیز، موسوم به "دزد در شب یا مسئله عجیب هزاره گم شده"، به نگارش در آوردم. این کتاب مبتنی است بر پیشگویی پطرس که در آیه دهم از بخش سوم نامه دوم خود می‌گوید: «...یوم‌الرب خواهد آمد، همچنان که دزد در شب...» (ترجمه) و بدین ترتیب، نحوه مجیء ثانی مسیح را دقیقاً مشخص می‌نماید. تردیدی ندارم که اگر حتی معدودی از وعود اصلی را که با ظهور حضرت بهاء‌الله تحقق یافته، در این جا می‌آوردم؛ شما نیز متعجب و مجذوب می‌گشتید^{۵۱}. آن حضرت دقیقاً در زمان و مکان معین ظاهر شدند و تمامی دلایل و براهین لازم برای اثبات حقیقت خود، به عنوان موعود امم و منجی عالم و مجیء مسیح در بین بنی آدم را ارایه فرمودند. البته این موضوعی است که اصطلاحاً شما را از جا می‌پراند؛ اما به شادی و هیجانی بیندیشید که از تشبیه حقیقت این مسئله در قلب و روحتان پدید می‌آید.

در این جا فقط کافی است اشاره کنم که حضرت بهاء‌الله تبعید شدند، همان گونه که حضرت ابراهیم شد؛ به عنوان يك زندانی، از جلگه رودخانه‌های دجله و فرات، مسکن و مأوای ابراهیم، سرگونی گشتند؛ و همچون ابراهیم، به سرزمین‌های واسع، دیاری که به گفته او، خداوند برای خود و یکی از اولاد خویش برگزیده، وارد شدند؛ دو هجرتی که هر دو، بسی حیرت‌انگیزند.

^{۵۱} - در این زمینه، به مباحث ۲ و ۱۸ از کتاب "آینه آینده"، تألیف مترجم، مراجعه شود.

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

حضرت بهاء الله همچون حضرت موسی سنگ باران شدند؛ همانند حضرت مسیح چوبکاری گشتند؛ و طبق پیش بینی مسیح «از شهری به شهری تبعید» (ترجمه) و مبتلا شدند. آن حضرت يك بار چوبکاری شدند؛ دو بار سنگ باران گشتند؛ سه بار مسموم شدند و چهار بار سرگونی گشتند تا این که عاقبت، همان گونه که از آغاز، در کتب آسمانی مقدر شده بود؛ به اراضی مقدسه وارد شدند و از تمامی توطئه ها و تباہی هایی که برای نابودیشان ترتیب داده شده بود، سالم و تندرست بیرون آمدند.

امراء و سلاطین مکرر کوشیدند آن حضرت و امراء عظمشان را معدوم سازند؛ اما خود معدوم شدند؛ یعنی همان گونه که در کتب عهد عتیق بیان شده و آن حضرت نیز خود، صراحتاً اعلان فرمودند؛ از فراز تخت و بارگاهشان سرنگون گشتند. حضرت بهاء الله به اوج عظمت و بزرگواری صعود فرمودند؛ در حالی که آنان به قعر مذلت و خواری سقوط نمودند و تاج و تخت و دودمان و خانمانشان بریاد رفت و از صفحه روزگار محو و زایل گشت.

این فقط یکی از داستان های شگفتی زای کتاب "دزد در شب" است. شما می توانید به میل خود به باقی آن ها نیز رجوع کنید. هر فرد بهایی مسرور خواهد شد که نسخه ای از آن را به شما هدیه کند. نیازی به بسط بیشتر مطلب در این جا نیست.

در سال ۱۹۶۳ که کنگره جهانی بهایی در لندن برگزار می شد، در يك شبی داشتم در هاید پارک به طرف رویال آلبرت هال، جایی که مقر آن کنگره عظیم بود، قدم می زدم. در آن شب قرار بود به همراه جناب فیلیپ هینس ورث (Philip Hainsworth)، که در آن زمان عضو محفل روحانی ملی بریتانیا بود، در جلسه عمومی سخن رانی کنم. همه حوادث هیجان انگیز مربوط به آن کنگره جهانی در ذهنم جاری بود. روزنامه ها کنگره بهایی را به عنوان عظیم ترین ترکیب انسانی که تا آن وقت زیر سقفی گرد آمده بود، توصیف کرده بودند. تقریباً هفت هزار نفر بهایی

فصل پانزدهم - توفیقات شغلی و هنری بیل

از جمیع ممالک عالم، از نژادهای گوناگون، با پیش زمینه‌های مذهبی متفاوت و مقامات اجتماعی مختلف، از چهار گوشه جهان، به لندن آمده بودند. صحرا نشین‌ها، اسکیموها، اهل قبائل آفریقا، مائوری‌ها، سرخپوست‌ها، کارگرها، حفا‌رها و روان درمانگران هاروارد، دانشمندان آکسفورد و کمبریج و پروفیسورهای دانشگاه‌ها در کنار بانوان خانه دار، شانه به شانه نشسته بودند. همچنین به کتاب جدیدم، "شراب اعجاب" می‌اندیشیدم که تازه توسط چاپخانه جرج رونالد منتشر شده بود. این کتاب در پاسخ به پرسش‌های مسیحیانی است که می‌خواستند مطالب بیشتری در باره دیانت بهایی و آموزه‌های اساسی آن بدانند و با اتکاء فراوان بر شاهکار حضرت عبدالبهاء، مفوضات، نوشته شده است. در حالی که قدم می‌زد، جوانی به من رسید و با هم فاصله‌ای را راه پیمودیم. او همپای من گام می‌زد و مرتب به من خیره می‌شد. مطمئن شدم که از طریق عکس روی جلد کتاب‌هایم مرا شناخته است. ناگهان، در حالی که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، با صدای بلند پرسید: «ببخشید آقا، شما همان دزد در شب نیستید؟» با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم و با اندیشیدن به "خورشید را رها ساز" و کتاب جدیدم "شراب اعجاب" و دینی که به حضرت عبدالبهاء داشت، بی‌پرده پاسخ دادم: «آره، من نه تنها دزد در شب، بلکه دزد در روز هم هستم».

فصل شانزدهم - ضمائم

۱. چگونه زندگی بیل بعد از بهایی شدن متحول شد

بیل در باره این که بعد از ملاقاتش با من و بهایی شدن، چگونه زندگیش دگرگون شد؛ در نمایشنامه‌ای تحت عنوان "از شفق‌های قطب شمال تا پنگوئن‌های قطب جنوب: زندگی معمولی یک فرد بهایی"، به اختصار چنین می‌نویسد^{۵۲}:

قبل از این که مارگارت رو بینم و بهایی بشم، تمام روزهای زندگیمو با آرامش کامل در یک شهری گذرونده بودم که اسمش میلوآکیه.

با بهایی شدنم، برا این که از کلیسا طرد نشم، در آیام کریسمس، نیمه شب‌ها خودم رو توجمعی پنهان می‌کردم؛ اما هیچ وقت به شیکاگو نرفتم؛ به راسین (Racine) و شبویگان (sheboygan) چرا، ولی به شیکاگونه.

با حیوانات مهربون بودم و به آدم‌ها هم اصلاً ضرری نمی‌رسوندم؛ از سر تقصیر دیگران می‌گذشتم و پیرزن‌ها اغلب "پسرم" صدام می‌کردن.

آره، و به همین دلیل هم گاهی یک دروغ کوچیک می‌گفتم. کلاً آدم نیمه محجوبی بودم و میلوآکی هم، شهرم بود. در باره میلوآکی خیلی بیشتر از آن چه به خاطر فونز (Fonz) یا لاورن (Laverne) و شرلی (Shirley) خطور می‌کرد، چیز بلد بودم. یادم میاد وقتی اون جا زندگی می‌کردم، باتلر (Butler) جاده‌ای بود که به جاهای دیگه مملکت می‌رفت و مدیسون (Madison) در کنار اون خیابون شنی با میدون اسب دوانیش، تنها نقطه دور دستی بود که آخر هفته‌ها برا گردش و تفریح می‌رفتم؛ از سمت گربر (Gerber)، شماره ۳۰. ولی دلم می‌خواد بگم که در تمام اون سال‌ها، من هیچ وقت قدم به شیکاگو نداشتم.

^{۵۲} - این متن جالب به زبانی عامیانه و طنزپردازانه نوشته شده است و سعی وافر به عمل آمده این حالات آن حفظ شود. جناب ایادی با لحنی شوخ‌طبعانه و جذاب، تغییر عظیمی را که به سبب آشنایی با مارگارت خانم و بهایی شدن در زندگیش پیش آمده، شرح می‌دهد. م

فصل شانزدهم - ضمائم

روزگار به همین منوال می‌گذشت تا این که اون خانمی رو که چشم‌هایی آبی و بادامی داشت دیدم و بعد از ازدواجمون با مراسم بهایی، یهو دیدم که توی شیکاگو هستم؛ البته توی حومه شیکاگو. به دیدار مشرق‌الذکار اون جا رفتم. آگه تا به حال به اون جا نرفته باشی مطمئن نیستم که آیا باید تشویقت کنم بری یا نه؛ بخصوص بعد از اون اتفاقی که برا من در اون جا پیش اومد؛ یک حادثه عجیب و غریب که اونو به فال نیک گرفتم. فقط می‌دونم که بعد از اون روز، دیگه به میلوآکی برنگشتم؛ به جای اون همیشه به طرف شیکاگو (ویلمت) در حرکت بودم و بعد هم به سوی لندن، پاریس، رم، آتن، استانبول، قاهره، بیروت، تل آویو، دهلی، سنگاپور، پرت، سیدنی و ساموا، به همه این جاها، ولی به طرف میلوآکی نه. بالاخره، مسافرت‌های دور دنیا، مثلاً از آدلاید (در استرالیا- م) به آمستردام (در اروپا- م)، چرخ آسیاب عادی زندگی و حدّ متوسط ارتباطات اجتماعی من شد.

از اون به بعد، به طور مرتب، در جاهایی مثل شل (Shell) در وای کی کی (Waikiki)، هونولولو در هاوایی؛ ساختمان سازمان ملل متحد در نیویورک؛ دبیرستانی در هالیوود- جایی که ستاره‌های کوچک بسیاری به چشم می‌خوردند- البته منهای خود من؛ باغ وحشی در فرانکفورت؛ رویال آلبرت هال در لندن؛ روستاهای کلبه‌ای در قلب اوگاندا، کنیا، زامبیا، سوازیلند و لستوا از قاره آفریقا؛ بیرون معبدی بودایی در شهر کیوتو از کشور ژاپن؛ و با زهم در باغ وحشی در شهر سنول از کشور کره؛ به سخن رانی در باره امر بهایی پرداخته‌ام.

تو اسم محلی رو ببر و این احتمال هست که من یا مارگات یکیمون در اون جا هم حرف زده باشیم؛ ولی توی میلوآکی نه.

آره، سرگردونی در اسرئیل، لبنان، قبرس، قاهره، بلغاست در ایرلند شمالی، ویندهوک در آفریقای جنوب غربی- و در سرزمین‌های پر درد سر و دیارهای داغ و سوزان، اینه اون چیزی که ازدواج با یک خانم بهایی برا آدم به ارمغان میاره. در

فصل شانزدهم - ضمائم

شروع صحبت به شما اخطار دادم؛ ندادم؟ بله، همه این جاها آره؛ ولی میلوآکی نه.

حتی جاهای جذاب و عرفان‌آمیزی مثل سمرقند، پآگویاگو، مراکش، دمشق، کازابلانکا و کازاریا برا من عادی شدند؛ چون همشون رو دیدم؛ اما دیگه به میلوآکی که زادگاهم بوده، نرفتم. (دیانت بهایی بامیلوآکی دشمنی نداره. بعضی از مهم‌ترین شخصیت‌های ما از اون جا برخاستن. کسانی مثل خواهر من فرانسیس (Frances) و بچه‌هاش آرت (Art) و فرن (Fran) دلمورو (Del Moro) که همین حالا به عنوان مهاجر و مهماندار، ساکن حظیره‌القدس ملی در اورانتاتا (Urantata) از سرزمین ترانسکی (Transkei)، واقع در جنوب آفریقای جنوبی، نزدیک اقیانوس هند، هستن. آنچه رخ داده اینه که اونا هم از میلوآکی به ویلمت، ببخشید، به قاره آفریقا حرکت کردن. اینه که به تو اخطار می‌دم مواظب قدم‌هات باشی.)

تازه من نخواستم شادی و خوشحالی حاصل از دیدار جاهای زیر و بگم: شیراز؛ طهران؛ تبریز؛ استانبول؛ ادرنه؛ عکا، حیفا، جافا در اسرائیل، جایی که یونس نبی اون فرار غم‌انگیز رو بانهنگ گذاشت^{۵۳}؛ یا اوگادوگو (Ougadougou)؛ یا خارطوم، جایی که مجبور شدم در یک طوفان شن کورکننده توی یک کرجی روی رودخانه نیل بخوابم؛ آدیس آبابا در اتیوپی؛ آنکور بیج در آلاسکا؛ اسب سفید در یوکان؛ سرزمین‌های شمال غربی؛ ونکور؛ تورنتو؛ مونترئال؛ هالیفاکس؛ خلیج فروبیشر؛ جزیره بافین؛ بوستون، واشینگتون، میامی، دالاس، توکسان، لوس‌انجلس، سانفرانسیسکو، ریودوژانیرو؛ ناکازاکی؛ مونت‌ویدئو؛ بوئنوس آیرس؛ سانتیاگو؛ لیما؛ گویاکویل؛ پاناماسیتی؛ تگوچیگالپا؛ سن‌سالوادور؛ سیمی ولی و پورت‌هوپ در اونتاریو.

^{۵۳} - به آیات ۱۳۹ تا ۱۴۴ از سوره مبارکه صافات مراجعه شود. مضمون آیات گویای این داستان، با ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی چنین است: "و بی گمان یونس از پیامبران بود؛ آنگاه که به سوی کشتی گرانبار گریخت. پس آنان قرعه انداختند و او بیرون انداختنی شد و ماهی بزرگ (نهنگ) او را فروبلعید و او در خور ملامت بود و اگر تسبیح گویان نبود، در شکم آن تاروی که مردمان برانگیخته شوند، به سر می‌برد - م (قرآن مجید، ترجمه خرمشاهی، ص ۴۵۱)

فصل شانزدهم - ضمائم

تصوّرش رو بکنید؛ همه این جاهای قشنگ بعد از سال‌ها، برا من عادی عادی شدن؛ برا من، ویلیام برنارد پاتریک میشل ترنس سیرز، يك پسر بچه خانه‌زاد که تا زمان ازدواجش با اون بهایی زرنگ چشم‌آبی، پاشو از محدوده شهر میلواکی و رسین یا کنوشا، بیرون نگذاشته بود و حتی شیکاگورو هم ندیده بود.

توی نیروی دریایی آمریکا يك شعاری هست که میگه: «به نیروی دریایی بپیوند و دنیا رو سیر کن.»؛ یعنی مثل تخم ارزن پخش و پلا شو. ولی امروزه شعار معادل اون اینه: «به بهاء‌الله بپیوند و دنیا رو از شفق‌های قطب شمال تا پنگوئن‌های قطب جنوب و هر چی بین اونا هست، سیاحت کن.» از سانتیاگو در آرژانتین تا استکهلم در سوئد، از چی چی کاستناگوتا بانکوک، سیب سرنوشت در اختیار توست؛ منتظر توست؛ تا اونو پوست بکنی و اولین گاز خوشمزه رو بهش بزنی.

ولی اجازه نده امور جغرافیایی مانعی بر سر راه اصلیت (یعنی وفاداری به میثاق الهی - م) بشن. دلائل بسیار زیادی وجود داره که بهایی شدن خیلی بهتر از سفر به چهار گوشه دنیا است؛ گرچه یهو می‌بینی دست تقدیر خیلی از اونو هم برات مهیا کرده. و بالاخره يك جمله معترضه در مقایسه دو تا دین: من يك کاتولیک رومی بودم مثل يك شمع فروزان، بعد يك بهایی شدم مثل يك هواپیمای غران.

۲. تحسین کارهای حرفه‌ای بیل

وقتی او به سالت لیک سیتی رفته بود و در آیوا احساس فقدان او را می‌کردند؛ نامه زیر را برایش فرستادند:

از مارتین اونماچ (Martin unmacht) - دوبوک (Dubuque) آیوا، ۲۱ آپریل ۱۹۳۹

به جناب بیل سیرز - در ایستگاه رادیوی KUTA در سالت لیک سیتی، یوتا

دوست عزیز، بیل

شما می‌دانید که من با تعداد زیادی از گزارشگران ورزشی در تماس بوده‌ام و هنگامی که می‌گویم بیل سیرز تك خالی است که زبان بولینگ کارها را خوب می‌فهمد و با آن صحبت می‌کند و پرتاب‌های آن‌ها را طوری گزارش می‌کند که هر

فصل شانزدهم - ضمائم

کسی لذت می‌برد و این توانایی را نه تنها در ورزش بولینگ، بلکه در سایر ورزش‌های عالم هم نشان می‌دهد، سخنی به گزاف نگفته‌ام. همه طرفداران دلمان برای سه شنبه‌های تو تنگ شده است؛ نه تنها اتحادیه ورزشکاران، بلکه اتحادیه خانم‌ها هم. آقای "....." کارش را خوب انجام می‌دهد؛ اما او هم با من هم عقیده است که فقط یک بیل سیرز وجود دارد. می‌دانم که اسپانسر پیشین تو، آقای دن پچ، مشتاق است بازگرددی و به گزارش‌های ورزشی بپردازد. بیل، باید بگویم که هرچقدر در خدمت تو باشم و کارهایت را تحسین نمایم، فقط بخشی از خدماتت به دویوک و ایستگاه رادیویی خودمان را جبران کرده‌ام.

با احترام - مارتین اونماچ

همان طور که از متن نامه زیر بر می‌آید، کار او در سالت لیک سیتی هم مورد تحسین و تقدیر فراوان بوده است:

از ویلیام اف. مک کریه (McCrea)، مورخ ۱۸ دسامبر ۱۹۴۰

به جناب ویلیام ب. سیرز، گزارشگر ارشد در KUTA

سالت لیک سیتی، یوتا

بیل عزیز،

موفقیت تو را در انجام دادن بهینه کار در سال ۱۹۴۰، در زمینه گزارشگری مسابقات ورزشی، تبریک می‌گویم. شورای ورزش دانشگاه یوتا مساعدت‌های تو را در خلال سال گذشته، عمیقاً تحسین می‌کند و برای چنین همکاری درخشانی سپاس قلبی خود را تقدیم KUTA می‌نماید.

گزارش مستقیم شما از مسابقه سانتاکلارا در سانفرانسیسکو و مسابقه دانشگاه کولورادو در بولدر، عالی بود؛ همان گونه که شادی و نشاط حاصل از گزارشت از مسابقه وایومینگ بود....

با تقدیم محبت قلبی

ویلیام اف. مک کریه، مدیر روابط عمومی

فصل شانزدهم - ضمائم

نامه‌های تحسین آمیز از جامعه ورزشی سالت لیک سیتی نیز واصل می‌شد:

از کمیسیون ورزشی مسابقات، مورخ ۱۷ دسامبر ۱۹۴۶

به آقای بیل سیرز، در ایستگاه رادیوی WPEN، در فیلادلفیا ۲، پ آلف
بیل عزیز،

می‌خواستم از شما به خاطر نقشی که در برگزاری موفقیت آمیز مسابقه شنبه گذشته
به عهده داشتید، صمیمانه سپاسگزاری کنم... من فکر می‌کنم عکس‌العمل
جمعیت حاضر، خود بهترین تحسین و تشویق بود برای تلاشی که رادیو فیلادلفیا و
روزنامه‌ها، برای پوشش همه‌جانبه مسابقه انجام دادند. مجدداً عمیق‌ترین تقدیرات
خود را تقدیم شما، جناب بیل سیرز، می‌نمایم.

با احترامات فائقه

از طرف کمیسیون ورزشی ناظر بر مسابقات

ژوزف کلین، منشی

سال‌ها بعد از این که بیل پنسیلوانیا را ترك کرده بود، در واقع زمانی که ما از آفریقا
بازگشتیم، او چند باری در استودیوی رادیوی WCAU صحبت کرد. بعد یکی از
طرفداران قدیمی او برایش چنین نوشت:

۲۰ جون ۱۹۶۲

ایستگاه رادیوی WCAU، در پیسلوانیا

آقای محترم،

از این که در خلال هفته گذشته صدای بیل سیرز را از رادیوی شما شنیدم بسیار
خوشحال شدم. پیش از آن که او در چند سال قبل رادیوی شما را ترك کند، باور
من بر این بود که او یکی از سرگرم‌کننده‌ترین و باهوش‌ترین کارکنان تیم شما است.
در آن موقع رادیو مطرح‌تر و رسمی‌تر از امروز بود؛ و به نظر من آقای سیرز کمی
جلوتر از زمان حرکت می‌کرد. این مطلبی بود که یکی از صاحبان یک فرستنده

فصل شانزدهم - ضمائم

رادیویی در آن زمان به من گفت. تا آن جا که به یاد می‌آورم و شما هم قطعاً می‌دانید، آقای سیرز در روزهای یکشنبه يك برنامه تلویزیونی هم داشت که خیلی سرگرم کننده بود. امیدوارم آقای سیرز از این به بعد، به طور مرتب برنامه اجرا کند. اگر چنین باشد، يك زندگی به او خواهیم زد.

باتقدیم احترام

دونالد ام. پیلزبری، ام. دی

۳. سری نوارهای صوتی بیل

سه سری نوارهای صوتی که بیل نوشت و ضبط کرد، هنوز مورد استفاده و تحسین است. اخیراً دوست ما، جناب امین بنانی ترتیب تولید سری نوارهای داستان‌هایی از مطالع الانوار را داده است. توکولوشه که در باره زندگی سگ دست آموز و دوست داشتنی ما از نژاد آلمانی است، درهاوایی ضبط شد. محفل روحانی ملی هاوایی، آن را به صورت کتاب هم منتشر کرده است. بیل، برای استفاده در ایستگاه رادیویی WLGI^۱ نوار کاست نیز برای کتاب "خدا خنده را دوست دارد" پر کرد که رادیوی مزبور، به درخواست شنوندگانش، چندین بار آن را پخش کرد. اخیراً این نوار کاست، به صورت دیجیتالی روی CD هم ضبط شده و در سال ۲۰۰۲، از ایستگاه رادیویی نور، که يك رادیوی اینترنتی بهایی است، پخش شد. علاوه بر این‌ها، CD چندین نوار معارفی، در باره بیت العدل اعظم و هیأت‌های مشاورین قاره‌ای و مواضع دیگر نیز، در حال آماده شدن است.

۴. تقدیر تونی لیز از بیل

دوست عزیز و گرامی ما، تونی لیز، در ساعت ۴ يك بامداد، در حالی که سوار بر يك جت بوپینگ بودیم و در ارتفاع ۳۶۰۰۰ پایی، با سرعت ۶۰۰ مایل در ساعت، به طرف پاریس در حرکت، قلبش به یاد بیل به تپش آمد و نیمه خواب و بیدار، کاغذ در دست گرفت و قطعه زیر را در ستایش بیل نگاشت. اما بیل، قبل از این که او بتواند این نوشتار را تقدیمش کند، به ملکوت ابهی صعود نمود. گرچه

فصل شانزدهم - ضمائم

رقیمه به زبان حال آن ایام نگاشته شده، اما هنوز ترانهٔ تحسینی دل‌انگیز است در ستایش بیل:

ایادی امرالهی، ویلیام سیرز

"یدالله" او را در آمریکا به عرصهٔ شهود آورد؛ اما در آفریقا بود که به سمت "ایادی امرالله" برگزیده شد و در حیفا، توسط آیه‌الله (منظور حضرت ولیّ محبوب امرالله است - م) بر بسیط غربا، حیات تازه گرفت. آری در آمریکا به دنیا آمد و در ارض اقدس، تجدید حیات یافت و دو باره متولد شد. شخصی از يك ملت که بین‌المللی شد و فرزندی از رسانه‌ها که سلطان واژه‌ها گشت. حجره‌نشین رضوان الهی که گل‌های سرخ لبخند را نثار تاریخ عبوس نمود. ادیب سلحشوری که باز ماندهٔ دو ایادی امرالله در قارهٔ آمریکا بوده، هنوز پهنهٔ سیارهٔ ارض را در می‌نوردد. او تنها ایادی از خطهٔ آمریکا است که صبورانه و پایدارانه و بیایی، از ساحل به ساحل سفر می‌کند و حتی فرزندان ازمنهٔ آتی را مخاطب می‌سازد و صدای طبل‌های (قیام و اقدام) را در اعتماد به عنایات اسم اعظم ابهایی و وفاداری به طرح بدیع ملکوتی^{۵۴}، به گوش آنان می‌رساند.

او عاشق بیس‌بال وهات‌داگ و سیب‌سرخ است؛ اما کشتش و کارزارش علیه جریان زمان، این است که برخیزد و آرمان حضرت عبدالبهاء را در دل مردمان آن دیار (کشور ایالات متحدهٔ آمریکا) بیدار کند و آنان را به سمت سرنوشت مقدر خویش^{۵۵}، رهنمون گردد.

او "در پارک"^{۵۶} یا روی صحنه، چون خورشید می‌درخشد و با ظرافت و زیبایی، عشق خجولانه ما را به امرالهی به اعتماد و اطمینان بدل می‌نماید؛ آن سان که در اشک‌های پرحنین و خنده‌های پرتینمان نمایان می‌گردد. او به ارواح، اطمینان

^{۵۴} - اشاره به "الواح تبلیغی حضرت عبدالبهاء" است که در مغرب زمین به "الواح طرح ملکوتی" معروف است - م

^{۵۵} - برای آگاهی بیشتر از این "سرنوشت مقدر" به کتاب "اینهٔ آینده"، مباحث ۳۵ و ۷۶ مراجعه شود - م

^{۵۶} - ابهامی است هنرمندانه هم راجع به نمایش تلویزیونی "در پارک"، و هم راجع به حضور واقعی جناب ایادی در پارک و در تماس با مردم عادی - م

فصل شانزدهم - ضمائم

می بخشد و به قلوب، قدرت می دمد. او پدر بزرگی بین المللی است؛ شوخ طبعی نیکوچین و خنده آفرین، و الگویی بی همتا برای مبلغان فردای زمین. نیروی جادویش نثار همگان می گردد؛ زیرا که عطیۀ ایمانش با تار و پود وجودش عجین گشته و از او شخصیتی پاک و یگانه و اسرار آمیز به وجود آورده است.

در تنهایی و حرمان، در کندی رنج آور درمان، زمانی که در کلبه های دور افتاده آفریقا درد و عذاب می کشید؛ در اطاق های هتل ها در اطراف و اکناف دنیا، در صعوبت راه های طولانی که بر پیکرش لطمه ها می زد، در همه جا، تمام سختی ها را با شوقی آتشین که در پشت ژاکت های ساده و سبلیت های گشاده اش پنهان بود، تحمل می کرد.

با گذشت ایام می بینیم که تحولات زمانه و سنگینی مسئولیت های بی کرانه، این علمدار امرالهی را برپا می دارد، ترغیب می کند و به پیش می راند تا همچنان پرچم پیروزی را برافراشته دارد و او را فرامی خواند تا علی رغم درد و دارو و درمان، "دست" توانایش را به سمت روضه مبارکه برافرازد و در جهت وصول به اهداف نقشه ها، فریاد برآورد: «برخیزید، به پیش تازید و پیروز شوید.»

آنان که تنها به شوخی و خنده توجه داشتند، به همت این رادمرد همه کاره بیدار شدند؛ آنان که فقط فریاد می زدند "نویسنده، نویسنده"، تا حدی درک و فهم خود را مدیون این ایادی فوق ستاره اند. انبوه جمعیت، خرسند و شادمان، سالن را ترک می کنند و ایادی عزیز ما، خسته و کوفته از ساعاتی کار طاقت فرسا، به خانه باز می گردد تا با خواب و استراحت و دعا، خود را برای تلاش فردا، آماده سازد.

با همه شهرت و شکوهش، جامه اش بسی ساده و فروتنانه است. مزاح ها را متوجه خودش می سازد تا ما به فکر فرو رویم و حیات و رفتار خود را بهبود بخشیم. او "دست"ی^{۵۷} است که مقصد را نشانه می رود تا دیگران نیک آن را ببینند و در مسیرش بپویند.

^{۵۷} - ایهامی دیگر است که علاوه بر دست واقعی، اشاره به واژه "ید" موجود در لقب منبع او نیز دارد - م

فصل شانزدهم - ضمائم

او، خانه و کاشانه‌ای ندارد؛ چون تمامی مایملکش را در راه خدمت به امرالهی صرف کرده است؛ فقط چمدانی و گهگاهی هم یک پاکت شکلات و یک بستنی؛ لذت دنیویش در فقر نسبی است؛ اما می‌بینیم و می‌شنویم و دوستش داریم که مردی توانگر است. از سختی‌ها و دردمندی‌هایش به ندرت سخن می‌گوید؛ آن هم نه شکایت است و رنجش، بلکه رضایت است و بخشش.

حتی این ستایش‌نامه، خاطرش را خواهد آزد؛ زیرا تمجید و ستایش را وقعی نمی‌نهد؛ مگر برای امرالهی باشد. اگر می‌خواهی خوشحالش کنی، باید هدفی شخصی برگزینی و برایش بنویسی چه وقت محققش می‌سازی. او به دنبال ثروت و شهرت نیست؛ فقط در پی این است که نقشه توفیق یابد. حتی همواره غذای سرد میل می‌کند؛ چون یا مشغول تبلیغ است، یا دو باره و دوباره و دوباره، (همچون ضبط صوتی مقدس و بی‌وقفه)، این یا آن حقیقت امرالهی را توضیح می‌دهد و تبیین می‌کند.

در دهه‌ها و صدها و هزاره‌های آینده، آنان که کتاب‌هایش را بخوانند و الهام گیرند؛ به سخنانش گوش دهند و به عمل پردازند؛ فیلم‌هایش را تماشا کنند و از شادی فریاد زنند؛ او را و محبت‌هایش را به خاطر خواهند آورد. پس از آن که عرصه خدماتش را به عالم بالا برکشد، ما می‌توانیم با محقق کردن اهداف نقشه‌ها و تمنا از او که به پیشگاه جمال اقدس ابهی و حضرت مولی‌الوری و حضرت ولی‌محبوب امرالله، تقدیمشان دارد؛ یاد و خاطره‌اش را عزیز و گرامی بدانیم. بیایید چنین کنیم. بیایید به پاخیزیم.

۵. چکامه‌ای از روجروایت در ستایش ویلیام سیرز

باخته‌ای ملیح، مرا که نگارنده‌ات بودم آموختی:

می‌توانی ساختار سخنم را تغییر دهی؛ اما جوك‌هایم را نه.

آنگاه لبخندی زد، آگاه از این که کوچک‌ترین ژست‌هایت، نمادی از قدرت

است؛ موهبتی که تلاش‌های صعب ما را به تسخیر زمان مبدل کرد

فصل شانزدهم - ضمائم

و دنیای تازه را به ما بازگرداند- که در قلبش نشاط موج است-
و این باور نیز که خدمت، خنده تأیید خداوند را از پی دارد.^{۵۸}

^{۵۸} - روجر وایت، "به یاد ویلیام سیرز" (انگلیسی)، بخش زبان و سخن او، (انتشارات ریچموند، نیویورک، ۱۹۹۲)

پایان